

رمان غرور عشقمون (جلد دوم) | sara hp کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ »

<http://www.forum.98ia.com/t1147705-3.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



(چند هفته میگذره! هرچی فکر میکنم بیشتر به این پی میبرم که هیچی نمیدونم، چرا اینجام، اینجا چه خبره،

یه نگاه سرسری دوباره به اطراف اتاق میندازم اینجارو به هیچ عنوان یادم نمیداد نکنه سرم به جایی خورده هان؟!

وای خدا من چمه ولی نه من که گذشتمو یادمه الان نزدیک چندین هفته هست که اینجام شبیه زندانیا نیستم یعنی به غیر از اینکه در اتاق بروم قفله همه چی برام محیاست ، یک لحظه یاد ۵ ماه پیش افتادم اشک تو چشمام دوید چرا تو اوج خوشبختیم این اتفاق افتاد! من چطور فراموش کنم حتی نمیتونم کنار بیام نه نه من باید بخاطر تنها یادگارش زندگیه خوبی بسازم ولی چطور از اینجا برم چرا هیچ کس نمیداد باهام حرف نمیزنه ، از بس با خودم فکر کردم مخم سوت کشید بسه در اتاق با شدت باز شد همون زن همیشگیه غذارو برام آورد برای هزارمین بار) پرسیدم: من واسه چی اینجام خوب جوابمو بدید (بازم سکوت ، سریع از اتاق خارج شد از وقتی که اینجام میخوام یه داد بیداد راه بندازم ولی خاطره ی ۵ ماه پیش تمامه انرژی من تحلیل رفته شبا بدون گریه خوابم نمیره بازم یادش افتادم من باید قوی باشم ، بلند شدمو با صدای بلند دادو فریاد کردم برا اولین بار تو این مدت دیگه خسته شدم از سکوت ، با صدای کشیده شدت لاستیک ماشین روی سنگ فرش یه لحظه آروم گرفتم بعدم صدای بسته شدن در ماشین ، این کیه اومده اینجا دوباره داد زدم درو باز کنید ولی صدایی نیومد آروم گرفتم چون دیگه فایده نداشت حالم داشت از این وضع بهم میخورد بعد یه ربع صدای چرخش کلید تو قفل در اومد تو تخت نیم خیز شدم در باز شد یه مردی دستگیره تو دستش بود و یکی پشت در واستاده بود ترسیدم تاحالا مرد ندیده بودم بیاد تو اتاق با ترس زل زدم به در پسری با تیپی خیلی شیک وارد شد آروم سرمو بلند کردم خشکم زد نه این امکان نداره بازم این همون که یبار باعث بدبختیم شد از جون من چی میخواد!

با چشمای از حدقه دراومده نگاش کردم یه لبخند خبیث رو لبش بود ، میخواستم دهن باز کنم
حرفی بگم ولی مغزم فرمان نمیداد هنگ کرده بودم
همینطور درگیر بودم که صدایش باعث شد از افکارم بیرون بیام (فکرشو نمیکردی من باشم نه؟
آخی چه ناز تعجب میکنی (با صدای بلند داد زد)
فکر کردی دست از سرت ور میدارم حالا که اون مُرد دیگه نمیتونی از دستم در بری (بلند قهقهه زد
عین دیوونه ها شده بود داشتم قالب تهی میکردم
چقدر وحشت ناک شده بود قبلنا بهش توجه نکردم ولی همه ی هم دانشگاهایم میگفتن خیلی
جذابه خیلیا دنبالش بودن ولی من ...)
با توام چرا خشکت زده هان؟ (باصدای ظریفی) گفتم: چرا منو آوردی اینجا چی از جونم میخوای ؟
به به خانم زبونش وا شد ۵ ماه پیش یادته؟
خوب دیگه خودتو جمع و جور کن باید به خواسته ی من تن بدی، خواسته ی ۲ سال پیشم ازدواج
با من
(بعدم با قدم های بلند رفت بیرون ،ولی اینبار در قفل نشد تو شک بودم اینجا چه خبره اووووووف
سودا فکر کن فکر کن لعنتی
چرا اینطور شد چرا باید باهاش ازدواج میکردم یه ۱ ساعتی با افکارم کلنجار میرفتم که درو باز
کرد اومد تو)
سامی: چرا غذاتو نخوردی؟ داری به این فکر میکنی که دارم شوخی میکنم؟
سودا: آرههههه سامی: نخیر عشقم کاملا جدی ام وگرنه نمیاوردمت اینجا هه
سودا: این مسخره بازیرو تمومش کن سامی: کوچلو من با تو شوخی ندارم باید ازدواج کنی با من
وگرنه نه پسر کوچلو تو نه خانوادتو دیگه نمیبینی
(حالم ازش بهم خورد عوضی دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود نه راه پس نه پیش چه موقعیته
بدی !) ...

سامی: امروز عاقد میاد سیغه میکنیم بعد من بصورت رسمی میام با خانوادت صحبت میکنم تو هم جواب مثبت میدی ولی در رابطه به اینجا بودن حرفی نمیزنی

چون واست بد میشه بهانه بیار بگو نیاز به تنهایی داشتی و بعدش ما زندگیمونو شروع میکنیم
چقدر جالبه نه؟؟؟

(چقدر عوضی بود من هیچوقت نمیتونم عشقمو فراموش کنم بنیامین زندگیه من بود اشک تو
چشمام جمع شد بشدت رو گونه هام ریخت،

نگاه های خیره ی سامی روم بود باتمام جذابیتی که داشت میخواستتم روش بالا بیارم ،

چقدر بدشانسی ۲سال بعد از زندگیه مشترکم بنیامینو تو تصادف از دست دادم

حالام دور از پسر و بدتر از این باید زنه کسی بشم که هیچ حسی بهش نداشتم متنفر بودم ازش
(

سامی: سودا از خیال بیا بیرون عصبیم نکن پاشو آمادشو دیگه عمراً ازت بگذرم سودا: من میخوام
از اینجا برم حالم ازت بهم میخوره

(از خشم سرخ شد عصبی مشتشو کوبوند تو شیشه پنجره صدای وحشت ناکی ایجاد شد با داد
گفت)

سامی: خفه شوووو باید با من ازدواج کنی وگرنه نه تورو نه اون بچرو زنده نمیزارم

(ترسیدم از حرفش، حرفش نیمه تموم بود که همون زنه که ظهر برام ناهار آورده بود با شتاب
اومد داخل اتاق گفت)

زن: آقا حالتون خوبه چی شده سامی: خوبم برو به کارت

زن: آقا دستتون خون ریزی کرده باید بانداژ بشه

سامی: برو بیرون کلافم نکن زن: چشم آقا با اجازه تون

(خشکم زده بود خیلی عصبی بود ولی این دلیل نمیشد من قبول کنم نه ، نگاه تندشو به چشمام
انداخت تنم از ترس لرزید)

سامی: تو که میترسی ازم غلط میکنی نه میاری ۱ ساعت دیگه آرایشگر اینجاست ترجیح میدم کوتاه بیای چون جدیداً زود جوش میارم!

(با گام های تند اتاقو ترک کرد ، تو این افکار غوطه ور بودم یه زن حدوداً ۳۰ساله اومد داخل اصلاً حوصله آرایش نداشتم اونم با اجبار،

از استرس داشتم میمردم هیچ راهی نبود چه حَچلی ،

زنه یه نگاه بهم انداخت لبخندی زد که بی پاسخ موند اومد جلود گفت چی مد نظرته یه نگاه تند انداختم بهش

که گفت اجباریه سرمو به علامت مثبت تکون دادم لبخندش پرنگ تر شدو اعصابه من خط خطی تر ،

لباسم دکلمه بلند ساتن به رنگ هنایی بود حاله بدی داشتم این بازی تمومی داشت اصلاً!

شروع به آرایش کرد، گریم داشت میگرفت حالم از ازدواج زوری بهم میخورد یه ۱ساعتی مشغول بود تا تموم شد آینه گرفت جلوم خودمو نشناختم،

خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم آرایش هم رنگ لباسم بود جذاب و پرنگ ولی چشمم اشکی بود غصه امونمو بریده ،

عروسکم ناز شدی راستی چند ساعته؟ ۲۲ ،

ناراحت نباش پسره جذابییه خیلیم دوست داره کم کم کنار میای بهش وابسته میشی ، سرمو از بغض تکون دادم ،

کمکم کرد لباسمو تنم کنم خیلی تنگ بود ظرافت بدنمو کاملاً نشون میداد ،

دلم واسه باریده ۸ماهه تنگه تازه گربه ایی راه میرفت دوسه تا دندان داشت دلم واسه خنده هاش ضعف رفت خدا لعنتت کنه سامی ،

آرایشگر رفت بیرون بعدم اومد چادر بهم داد باهم رفتیم پایین ، سامی کنار عاقد واستاده بود باهاش صحبت میکرد

وقتی متوجه حضورمون شد سرشو بلند کرد و خیره نگام کرد لعنتی نگاهش تا عمق وجودمو سوزوند
اخمی کرد و اومد نزدیکم زیر گوشم گفت)

سامی: میشه اشکتو پاک کنی چشمتا قرمز شد بسه دیگه

سودا: به تو چه من خودمو میکشم نمیدارم بهم دست بزنی

(بازمو محکم گرفت تو دستش بازوم داشت له میشد ناخودآگاه اشکم با شدت رو گونه هام سر
خورد ولم کرد با صدای آروم گفت)

سامی: خبیه خوب تمومش کن بیا بشین زود

(دنبالش راه افتادم رو مبل کنار هم نشستیم لحظه ی وحشتناکی بود با بغض بله رو دادم تا عاقد
رفت با دو رفتم تو همون اتاق

سرمو رو تخت گذاشتم تا میتونستم گریه کردم حق هقم کل اتاقو ورداشته بود ،

یه لحظه یکی از پوشت بغلم گرفت از بوی عطرش همون عطری که ۲سال پیش میزد فهمیدمش
گرم شد خواستم از آغوشش بیرون بیام

ولی محکمتر منو به خودش چسبوند حالم از اینکارش بهم خورد عی زدم که ولم کرد با حالت دو
رفتم تو دستشویی بالا آوردم

چشمام سیاهی میرفت سامی نگران درو میکوبوند درو باز کردم که از حال رفتم ...

با احساس سوزش دستم چشمامو باز کردم سامی رو تخت نیم خیز روم زوم بود چشماش قرمز
بود کلافه بودنشو حس کردم ولی اهمیت ندادم همشو اون باعث بود ،

یه نگاه بخودم انداختم لباسم عوض شده بود ،یه تاپ بنفش بلند که تا روی باسن تنم بود پاهام
لخت بود،

نگاه عصیمو تو نگاه سامی انداختم لبخندی زدو گفت)سامی: سودا راحت باش دکتر خانم بود
دوس دارم تو خونه راحت باشی

سودا: چرا بهم دست زدی سامی: چون زنی تازه با اون لباس که نمیشد بخوابونمت!

سودا: برو بیرون میخوام تنها باشم (رو تخت دراز کشید ساعدشو روی چشمش گذاشت)

سامی: امشب حالت خوب نیست باهات کاری ندارم پس پروو نشو استراحت کن

سودا: خفه شو حق نداری بهم دست بزنی سامی: شوهرتم خوبم حق دارم گشت نیست؟

سودا: ایش سامی: باید بامن زندگی کنی همینه که هست سودا: من ازت بدم میاد خیلیم زیاد

سامی: علاقه مند میشی نگران نباش عزیزم سودا: عمرا بین قضیه بچه بازیو کل کل کردن نیس تا مثله این فیلمو خاطرخواهت بشم

سامی: عصبیم نکن بخواب سودا: اگه عصبی بشی چی پیش میاد میکشی منو؟ سامی: آره سودا: مثله بنیامین؟

سامی: اسمشو نیار من با اون کاری نکردم سودا: امیدوارم اینطور باشه سامی: هه هه قشنگ بود

سودا: خیلی مسخره ایی (دیگه صدایی ازش نیومد حتما خوابید ، خوشبحالش من چطور با اینهمه بدبختی بخوابم!!!)

دم دمای صبح بود خوابم برد اونم از سردرد شدید ، تو اوج خواب بودم که احساس کردم یه چیزی زیر سرم تکون میخوره

ولی از اونجا که تو خماریه خواب بودم دوباره بیخیال سعی کردم ادامه بدم خوابمو

که دیدم بازم تکون میخوره اینبار ترسیدم چشمامو باز کردم

دیدم سامی دستشو زده زیر سرش داره خیره با یه اخم کوچیک نگام میکنه ، باورم نشد سرم روی شکمش بود ،

هنگ کرده نگاش کردم که صداش دراومد سامی: نمیخواهی پاشی جات راحت؟

بابا شکمم درد گرفت ۴ ساعته سرت رو شکمم!! نتونستم تکون بخورم ترسیدم بد خواب بشی خشک شدم

(سریع بلند شدم دست به موهام کشیدم گفتم اصلا حس نکردم ، دیدم داره یقمودید میزنه یه نگا به یقم انداختم

بههله آقا داره دین و ایمونمو که بیرون ریخته نگاه میکنه خجالت کشیدم، تاپی که تنم بود خیلی باز بود یقش اومده بود زیر سینم!

سریع کشیدمش بالا دیدم سامی با لبخند مهربون به اعضای بدنم نگاه میکنه (

سامی: با اینکه زایمان کردی بازم هیکل جذابی داری سودا: باشگاه میرفتم آخه چاق شده بودم

سامی: هنوز فراموشش نکردی؟؟ اون دیگه نیست درک کن

سودا: نه پدره بچمه زندگیم از روی عشق بود مگه میشه سامی: بود دیگه نیست پس سعی کن فراموشش کنی الان دیگه اوضا فرق کرده

سودا: آره فرق کرده یه بی احساس منو وادار به ازدواج با خودش کرده

سامی: آره یه بی احساس که تمام ۲ساله گذشتشو تو غم از دست دادن عشقش بود که پشش زد ولی من بیخیال بشو نیستم خودتو زجر نده من طلاق بدت نیستم

سودا: پس منو ببر خونه بچمو بینم سامی: باشه حاضرشو واست کلی لباس سفارش دادم دیشب آوردن،

طبق مدلهایی که میپوشیدی خریدم، بعدشم بهانه بیار شب خونه خودت میمونی میام دنبالت بیارمت خونه

سودا: باشه، ولی میخوام تنها باشم لازم نکرده بیای سامی: همینکه گفتم

سودا: زورگو (پاشدم تو کمد دنبال مانتو گشتم، راست میگفت همش طبق سلیقه من بود تو دلم تحسینش کردم

ولی بعدش به خودم تشر زدم!!!! یه مانتو کوتاه سبزه تیره با شال و جین سبز صدری روشن

با کیفو کفش مشکی ورنی اسپورت برداشتم خوش صلیقه بودا خبر نداشتم هر چند خودش خیلی خوش پوشه جالبه،

سریع حاضر شدم دنبال کیفو گوشیم بودم که دیدم رو میزهاز تو کیفم لوازم آرایشمو برداشتم یکم آرایش کردم رنگ پریده به نظر نرسیم،

گوشیمو برداشتمشو روشنش کردم چندتا میس و اس از اهورا و مامانم داشتمخیلی نگرانم بودن خوب حق داشتن ۲ هفته ازم خبر نداشتن

خواستم بهشون زنگ بزنم که سامی اومد لباس عوض کرده بود، یه بلوز مشکی فیت تنش با کروات خاکستری، شلوار کتان لول مشکی خیلی شیک شده بود)

سامی: الان تماس بگیر برو اونجا توضیح بده حواست باشه چی بگی اگرم چیز ی بگی واسه خودت بد میشه

تو قانونی ازدواج کردی پس بهانه ای نداری سودا: میشه بریم سامی: باشه

(از اتاق رفت بیرون پشتش حرکت کردم، دیروز فرصت نکردم خونرو ببینم خونه ی سوبلکس بود خیلی شیک و بزرگ میدونستم سامی پولداره ولی نه دیگه تا این حدمحو خونه بودم که همون زنه که واسم غذا میاورد و جلوم دیدم)

زنه: خانم صبح بخیر صبحانه رو میز چیدم بفرمایید، بابت ازدواجتونم تبریک میگم (نه به اون بی حرفیشو بی احترامیش نه به الان!!)

خیلی کوتاه سرمو تکون دادم و تشکر کردم، رفتم سمت آشپزخونه دیدم سامی داره شیر قهوه میخورها اشاره گفت بشینم مقابلش نشستمو نگاش کردم ...

چشمای مشکیه وحشیش منو به وجد آورد پوسته سفیدش هم رنگ پوستم،

بینیشو که میدونستم عمل کرده ولی شیک بود تو صورتش،

موهاشو از بغل کوتاهه کوتاه زده بود بالای موهاشو که خیلی بلند بود کج به بالا شونه زده بود واقعا جذاب ترش کرده بود،

البته بیشتر اوقات موهاشو شلوغ از پشت میاورد جلو به حالت فشن و کمیشو روی پیشونیش میریخت، نگاهه خیرمو که دید سرشو بلند کرد

داشت خیلی متین لغمشو میجوید، هیچوقت اینقدر دقیق نگاش نکرده بودم اینقدر غرق تفسیر چهرش بودم حتی نگاهشو احساس نکردم)

سامی: چرا نمیخوری مگه عجله نداشتی بعدشم نگام نکن اشتها کور میشه آخه دیروز یکی حالش ازم بهم میخورد میگفت حال بهم زنم

(تیکشو نادید گرفتم ، یه لیوان آب پر تقال ورداشتم یه قلب خوردمیه تیکه کیک پای سیب گذاشتم تو دهنم دیگه اشتها نداشتم منتظر موندم سامی

غذاشو بخوره سریع اونم از خوردن دست کشید بلند شد گفت تو ماشین منتظره ، از جام بلند شدم از خونه خارج شدم حیاطه بزرگی داشت البته دیده بودم

روزه اولی که اومدم تو این خونه، چشمم افتاد به پارکینگ ۲ تا ماشین پارک شده بود یه لامبورگینی سفید یه پرادو سفید

سامی رفت سمت لامبورگینی درشو باز کرد نشست ، خدا این چی در میاره اینقدر پولداره ، بنیامین هر چی داشت از پدرش بود ولی سامی بابا ش یه تاجر بود

وهیچ وقت زیر دینه کسی نبود خود پدرش اینو تو روز خواستگاری تاکید کرده بود هنگ کرده تو فکر بودم که بوق زد به خودم اومدم رفتم سوار شدم)

سامی: خواست کجاست سودا: هیجا (بدون حرفی ماشینو حرکت داد درو با ریموت باز کرد با سرعت رفت سمت خونه پدرم چه خوب یادش بود مسیرو

دم در پیادم کرد گفت که روز اول با موبایلم به خط بابام اسی زده که حالم خوب نیستو نیاز به تنهایی دارم ۷ میاد دنبالم بعدم رفت ،

استرس داشتم حالا چی میشد زنگو زدم کلی با خودم وراجی کردم تا این که در با صدای تیک باز شد رفتم داخل

(مامان تا وارد شدم بغلم کرد شروع به گریه کرد خودمم گریه گرفتم خودمو کنترل کردم و سعی کردم آروم بشم

طبق معمول بابا نبود مامانو نشوندم و واسش تعریف کردم که حالم خوب نبودو یه مدت نیاز داشتم تنها باشم

معذرت خواستم نگران بشون کردم اونم بعد کلی گریه و گله آروم شد خبره باربدمو گرفتم که گفت با بابا رفته گردش بیتابیشو کردم مامان آروم کردو

زنگ زد به بابا خبر داد که برگشتیم البته پشت تلفن همه چیزو تعریف کرد بعدم زنگ زد خونه خاله شیرین اهورام اونجا بود خبر داد ۳ ماهه باردار بود

دل و اسش تنگ شده بود ، یه ساعت بعد بابا اومد کلی ابراز ناراحتی کرد و نصیحتم کرد که کاره اشتباهی کردم خیلی تلاش کردم تا ببخشم

باربد داد بغلم قربون صدقش رفتم واقعا جیگر بود هیچیش به بنیامین نرفته بود

کپیه من بود همه چیزش، کلی بغلم گریه کرد سرمو برد که مامان گفت حقمه بعد از ناهار اهورا زنگ زد گفت میاد پیشم

میخواستم همه رو و اسش تعریف کم من باهاش همیشه در دو دل میکردم و آروم میکرد، ۲ ساعت بعد صدای آیفون اومد

صدای ماشین اهورا که داخل پارکینگ پارک کرد اومد دختره ی تخس باردارم هست دست از رانندگی ور نمیداشت ، خیلی سریع وارد شد مامان سلام علیک کردو

رفت آشپزخونه تا چشم اهورا بهم افتاد اومد جلو یکی خوابوند زیر گوشم میدونستم از بیخبری بشدت عصبیه حقم داشت ما هر روز باهم بودیم)

اهورا: لعنتی کدوم گوری رفته بودی

سودا: اهورا آروم بیا تو اتاق برات بگم عصبانیت واست خوب نیس

(خیلی زود آروم شد رفت تو اتاق نشست و اسش همه چیزو تعریف کردم دوباره عصبی شد)

اهورا: شکایت کن طلاق بگیر اون بزور تو رو وادار کرد از تحدیدش نترس ما پشتتیم درسته خیلی خانواده ی سر شناسو پولداری داره ولی دلیل نمیشه تو بترسی

سودا: اهورا اون نفوذ زیاد داره بیخیال اون منو طلاق نمیده میسوزمو میسازم

اهورا: سرت که بلا نیاورد؟ سودا: بابا اصلا کاریم نداشت فقط در قفل بود ...

سودا: هنوزم عاشقته بابا تو چی داری خودشو ۳ ساله داره به آب و آتیش میزنه

عوضی ارشدشم تموم کرد محل سگم نمیداد به دخترای یونی فقط تورو میدید ولی خوداییش خیلی جذابه ها تو چرا نخواستیش

(خندم گرفت فکر چیا بود بنده خدا رامین چی میکشه!)

اهورا: کوفت نخند مثله اینکه بدتم نمیداد آرهمه دیگه شوهر پولدار جذاب تحصیل کرده

از همه مهمتر هنوز عاشقته و مجرد گمشو بابا بمون باهاش عشق که سهله مجنونم میشی (بعدم با صدا خندید! خدا من از دسته این روانی چیکار کنم)

سودا: بس کن جدی باش میخواد بیاد خواستگاری واسه ظاهر

اهورا: الان میگن؟ کار نداری؟ من برم لباس بخرم سودا: گمشو بشین بچه دارم شدی آدم نمیشی اهورا: اوا خوب لباس ندارم

از وقتی که این وروجک اومده من لباسام تنگ شده سودا: لباس های من هست بهت میدم لازم نکرده

اهورا: سودا جدا بیاو بیامین فراموش کن اون دیگه نیست توجونی باربد نیاز به پدر داره سامی پسر خویبه فقط چون

تو یونی تیپش امروزی بود پشتش بد میگفتن اونم چون پا نمیداده رامین میشناستش هم پدرش هم خودش، سامی یکی از سرمایه گذارای مطرحه

باباشم که تاجر بزرگیه این کارشم از رو علاقه بود چون اگه مشکل داشت تورو عذاب میداد سودا: میدونم من با خاطراته بنیامین کنار اومدم

ولی قبول کن سامی منو وادار کرده پس باید زمان اینو برام رقم بزنه

اهورا: میفهممت به خانواده ی بنیامینم زیاد فکر نکن اونا دیگه اینجا نیستن رفتن اونورآب یادته خودشون گفتن جوونی باید زندگی کنی

سودا: اوهوم، راستی تا ۷بمون سامی میاد دنبالم مجبورم کرده از این به بعد خوشی زندگی کنم

اهورا: وا نه اگه کسی بفهمه چی؟ سودا: قبول نکرد هرچی خواستم گفت بگو میرم خونه خودم اهورا: اوکی این مدت منو رامین یطوری میپیچونیم برات

سودا: وای ممنونم اهورا خیلی دوستت دارم اهورا: خواهریه گلم وظیفه من بیشتر (تا نزدیکای ۷ حرفیدیم که سامی اس داد دم دره ، کلی با مامان صحبت کردم ولی در آخر راضی شد بزاره برم خونه خودم

وسایل باریدو جمع کردم کلی بابا منو سفارش کرد تا رضایت به رفتن داد خداحافظی کردم، به ظاهر سوار ماشین اهورا که حالا

یه مزد ۲۱ گرفته، شدم هنوزم هاچ بک سوار میشه،

دنده عقب گرفت اومد بیرون مامان که رفت تو پیاده شدم از ماشینش باریدو تو بغلم جابجاش کردم وسایلشو از ماشین گرفتم ،

به اهورا که هنگ کرده به ماشین سامی نگا انداختم از خنده رو به موت بودم که گفت: آره بخد شوهره تیلیاردر داری غمت چیه با قه قه از اهورا خداحافظی کردم

رفتم سمت لامبورگینی سامی که درست رو به روی اهورا پارک بود سوار شدم سلاممو با سر جواب داد اهورا با یه تک بوق رفت نگام افتاد به سامی

که با یه لبخند به بارید نگاه میکرد ولی بارید با تعجب خندم گرفت باریدو به خودم تکیه دادم وسایل باریدو گذاشتم پشت ماشین ، سامی حرکت کرد)

سامی: چیزی که پیش نیومد؟ سودا: نه سامی: خوبه ، شام کجا بریم؟ سودا: من نمیتونم با بارید پیام بیرون کلافم میکنه سامی: این فینگیل که ساکنه

سودا: باشه بریم ببین چیکار میکنه سامی: اون با من سودا: سامی حوصله نق نقشو ندارم

سامی: من اسمم سامیاره این هزار بار بعدشم خودم نگهش میدارم سودا: چه فرقی داره آخه باشه بریم ...

بریم سامی: باشه سامی هم خوبه جایی مدنظرت نیست بریم؟

سودا: نه خودت تعیین کن (دیگه حرفی ردو بدل نشد به نیمرخش نگاه انداختم چیزی جز غرور و جذایت زیاد به چشم نمیومد جدیدا شده بود یه آدمه دیگه

یه آدم پر جذبه که مورد علاقه من واقع شده بود ، کاملاً متوجه نگاه خیره من شده بود ولی از بس غرور داشت نگام نکرد نگامو ازش گرفتم

به باربد که بهم لم داده بودو خماره خواب بود نگاه کردم) سامی: زیادی جذابیم؟ سودا: داشتم به این فکر میکردم چقدر عوض شدی دیگه نمیشناسمت

سامی: اینی که هستم باعثش توایی سودا: اِ پس چه کاره خوبی کردم تونستم یه آدم ویشیلو به یه آدم پر جذبه تبدیل کنم سامی: سودا خفه شو

(ترسیدم ادامه بدم دادش بره هوا باربدم غش خواب بود ساکت شدم ، بعد چند مین جلوی یه رستوران شیک پارک کرد پیاده شدم اومد سمتم باربدو ازم گرفت ،

خوشحال شدم که باربدو دوست داره، باهم به طرف در رفتیم جای دنجی رو انتخاب کردیم نشستیم خیلی سریع ازمون سفارش گرفتن،

به سامی که سرش تو گوشیش بود نگاه انداختم اصلاً بهم توجهی نداشت ،دلم میخواست یکم بسوزونمش) سودا: کی طلاق میدی؟

(خیلی خونسرد نگاشو از گوشی گرفتو تخس انداخت تو نگام) سامی: کسی گفت قراره طلاق بدم؟ سودا: من میخوام کسی نگفته سامی: تو اشتباه میخوای

(بعدم دوباره با گوشیش سر گرم شد، غدارو آوردن چیدن سامی خیلی آروم و متین شروع کرد به خوردن از حرص باربدو که تو بغلم بودو فشار دادم که بیدار شد

چنگم گرفت با لبخند نگام کرد از حرص گریم داشت میگرفت میدونستم گشش تا صداش درنیومد دکه مانتومو باز کردم یواشکی .. گذاشتم دهنش با ولع شروع کرد

به خوردن شالو رو صورتش انداختم تا کسی نبینه، سامی تا نیمه شامشو خورد دست کشید) سامی: منتظر میمونم شامتو بخوری سودا: نه بریم سیرم

سامی: تو چیزی نخوردی سودا: گفتم که سیرم بریم سامی: باشه (از جاش بلند شد و ااااای خدا چقدر این خونسردو مغرور شد اووووف ،

باربد هنوز مشغول خوردن بود میدونستم چون آروم میخورد الانا ول نمیکرد از جام بلند شدم به سمت در خروجی رفتم سامی سوییچو داد دستم رفت حساب کنه ،

تو ماشین نشستم خندم گرفت بارید ول کن نبود این بشر عین خودم بود ، سامی سوار شد به سمت خونی حرکت کرد ،

بارید بعد چند لحظه از خوردن دست کشید با صدا ... ول کرد سرشو رو دستم ول کرد لپاش سرخ شده بود از خنده داشتم میترکیدم که دیدم

قهقهه ی سامی رفت هوا به سامی نگاه کردم که از خنده ریسه رفته بود ناخودآگاه لبخندی اومد لبم سامی روشو سمتم کرد نگاشو تو نگام انداخت بعدم به لبام بعدم به یقم

که لبخندی که رو صورتش بود جمع شد اخمی رو پیشونیش نشست ترسیدم سریع به یقم نگاه انداختم شالم رفته بود کنار .. مشخص بود)

سامی: خودتو پیوشون یکی میبینت (سریع خودمو پوشوندم وای چه غیرتی بی حرف مسیرو تا خونه گذروندیم دم در خونه سامی با ریموت درو باز کرد

تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدم سامی یکی از خدمتکارارو صدا کرد وسایلمو بیارن با سامی وارد خونه شدم خواستم سمت اتاقی که قبلا بودم برم که صدام زد)

سامی: از این به بعد تو اتاق من میخوابی واسه بارید تخت سفارش دادم آوردن تو اتاق گذاشتن (از اینکه باهاش یجا بخوابم خجالت میکشیدم ولی خوب محرم بود ،

به سمت اتاقی که اشاره کرد رفتم اتاق بزرگ و با طراحی و چیدمان بروز ست طلایی قهوه ایی بود باربدو تو تختش گذاشتم یکم نق نق کرد دید توجه نمیکنم ساکت شد

به سامی که داشت باربدو نگاه میکرد نگاه انداختم) سامی: خیلی شبیه توای خیلی زیاد و این باعث میشه که دوستش داشته باشم سودا: همه میگن شبیهمه

سامی: لباساتو هم تو کمد چیدن برات من برم دوش بگیرم (حولشو گرفت رفت حمام داخل اتاق ، سریع مو هامو باز کردم بلندترشون کرده بودم تا پایین کمرم میرسید

شونشون کردم آرایشمو پاک کردم لباسامو در آوردم به کمد لباسا نگاه کردم هر لباسی که سامی خریده بود بازو بدن نما بود

خوب غیر سامی مردی تو خونه حضور نداشت ولی واسه من سامی تازگی داشت و باید زود عادت میکردم چون اون اینطور دوست داشت

نباید سر باز میزدم تا عصبی بشه ، یه لباس خواب توری دور گردنی با یقه خیلی باز، سبز که
همرگ چشمم بود پوشیدم بیش از حد کوتاه بود
خیلی سخت بود جلو سامی اینقدر آزاد بگردم تا اومدم به خودم پیام دیدم سامی با حوله دور
کمرش پشتم واستاده از آینه خیره نگام میکنه چشمم در اومد
کی اومد بیرون ، آروم آروم اومد سمتم از تعجب سر جام خشکم زده بود برگشتم روبه روبهش
فقط نگام تو نگاش بود دقیقا جلو واستاد زیر گوشم گفت (...

سامی: نمیخواهی از جلو آینه بیای کنار

(آروم رفتم کنار رو تخت نشستم به بالا تنه لختش نگاه انداختم خیلی جذاب بود میدونستم از
بچگی شنا میرفته با اکراه نگامو از بالا تنه ی جذابش گرفتم
خودمو از رو تخت کشیدم تا به تخت بارید نزدیک بشم، سرگرم بازی با آویز های تختش بود
خیالم راحت شد برگشتم بشینم رو تخت
دیدم سامی برگشته داره پاهامو نگاه میکنه بخاطر حرکت لباسم بالا رفته بود، مثله خودش
بیخیال نگاش کردم اصلا سعی نکردم خودمو پوشونم ،
خودمو تو تخت جابجا کردم که به حرف در اومد) سامی: با مامان اینا صحبت کردم فردا شب میان
واسه صحبت

سودا: چطور حاضر شدن بیان خواستگاریه منی که یه بار ازدواج کردم؟ (یهو صورتش از خشم
جمع شد میدونستم از اینکه قبلا مال یکی دیگه بودم عذاب میکشه،

سرم داد زد ترسیدم) سامی: الان زنه منی خانمیه منو بکن لعنتی اسم اونو زندگیه گذشتو واسه
من تداعی نکن فهمیدی

سودا: ببخشید داد نزن (بارید گریش گرفت ، سامی آروم شد ازم خواست بارید آروم کنم بلند شدم
باربدو تو بغلم گرفتم سامی از پشت بغلم گرفت زیر گوشم گفت بخوابونش شب باهم باشیم، گر
گرفتم خواستش از زنش چیزی نبود

ولی واسه منی که یدفعه وارد زندگیم شد سخت بود خواستم حرف بزنم مانعم شد) سامی: سودا عادت میکنی من طلاقتم نمیدم پس زودتر کنار بیا اونقدرام بد نشدم

فقط سخت تر شدم سودا: فرصت میخوام سامی: گفتم که زود کنار بیا من تو پذیراییم (بدون حرف رفت استرس گرفتم نمیدونستم چطوری شبو با اون بگذروم،

باربد آروم از تکونای من خوابید پوشکشو همونطور که خواب بود عوضش کردم، بلند شدم از اتاق خواب بیرون رفتم ، تو پذیرایی مشغول موزیک ویدئو دیدن بود

کنارش رو کاناپه نشستم حتی روشو سمتم نکرد ببینتم حرصی شدم رسماً داشت اعلام میکرد منو واسه لذتش میخواست ،

منم خودمو به بیخیالی زدم تا حرصیش کنم گوشیمو تو دستم چرخوندم حسه کرم کشتن اومد مشغول اس بازی با اهورا شدم

خیلی بیتفاوت نسبت به سامی در حال اس بازی بودم که سامی صدام کرد برگشتم نگاهش کردم بنظر عصبی میومد)

سودا: چی شده؟ سامی: با کی اس بازی میکنی؟ سودا: دوستم سامی: دختره؟ سودا: پ ن پ پسره

(لبخندی روی لباس نشست آقا غیرتی شد هه هه)سامی: اوکی بریم بخوابیم پاشو

(سریع بلند شد تی ویو خاموش کرد از جام بلند شدمو دنبالش رفتم ترس خاصی داشتم واسم عجیب بود! به باربد که خواب بود توی تخت نگاهی انداخت

در همون حالت تیشرتشو درآورد با شلوارکی که پاش بود توی تخت خزید بدون توجه به من چشماشو بست ،

از کاراش داشتم شاخ در میاوردم این ثواته رفتاری گفتاری نداره خدا بهم صبر بده آروم کنارش با فاصله دراز کشیدم بخاطر خستگی خیلی سریع خوابم برد ،

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای باربد بیدار شدم بچه پررو همیشه شبها منو از خواب بیدار میکنه از جام نیم خیز شدم سمت تخت باربد

به طرف سامی نگاه انداختم پشت به من خواب بود آروم باربدو از تختش تو بغلم گرفتمش از میک زدن انگشتاش معلومه گشش تو تخت لم دادم

.. تو دهنش گذاشتم با ولع شروع به خوردن کرد کاره همیشگیش ، خیلی خوابم میومد ساعت کناره تخت ۳رو نشون میداد خوب حقم داشتم

چشمامو رو هم گذاشتم تا یکم چرت بزنم دیگه نفهمیدم چه خبره فقط احساس کردم یکی چیزبو از بغلم برداشت منم راحت خوابیدم، با صدای خنده ی باربد از خواب پریدم

آهههه این بشر نه شب واسم گذاشته نه روز کی بزرگ میشه نجات پیدا کنم

با قه قه دوباره ی باربد چشمامو که هنوز بسته بودن رو هم فشار دادم بد جور رو اعصاب بود خندش وا !

واسا بینم این باریده رو که هر کسی نمیتونه بخندونتش جز خودم

عجیبه تا جایی که یادمه الان باید خونه سامی باشیم کسی اینجا نیست که باربد باهاش آشنایت داشته باشه

یه آن چشمامو وا کردم چشمامو تو اتاق چرخوندم وای !

سریع تو تخت نیم خیز شدم نشستم ، با چشمای از حدقه بیرون زده به سامی که گوشه تخت نشسته بود باربدو تو بغلش داشت نگاش کردم ...

این چطوری فینگیلیه مامانو خندونده آخ نگا چطور با پسره دسته گلم میخنده

ولی خدایی چه قلعه باربدو گرفته بود بیشرفااا داشت شکم باربدو قلقلک میداد اونم واسش قه قه سر داده بود سامی هم کیف میکرد نامرددد این روش من بود اااا

نمیخوام فینگیلیه مامانو باید من قلقلک بدم بعدش محوه خنده های تنها بهانه زندگیم بشم ، با نگاه خیره من سامی برگشت بهم نگا انداخت

ولی سریع نگاهش رفت سمت یقم و این چقدر هیز شده سریع حالت دفاعی بخودم گرفتم به یقم نگاه انداختم وایییی خاک ب سرم باز کشف حجاب کردم ،

بند دور گردنی لباس خوابم باز بود لباسم تا خورده بود کل بدنم مشخص بود دستپاچه شدم
وضعیت بدی بود تا خواستم حرکتی کنم یکی از خدمتکارا در زد
اومد تو وا کی در باز کرد ای بابا در چرا باز بود! تانگاه خدمتکاره به من افتاد چشماش در اومد
خوب حق داشت بنده خدا فکر کرده مزاحمون شده
آخه سامی هم بلوز تنش نبود ، سریع ملافرو روی تنم کشیدم تا بیشتر از این بیحیاگی نکنم هر
چند دیگه ... ،
بدبخت تو شک بود تو همین حین صدای سامی با ته مایه های خنده اومد سامی: لیلا خانم
کارتونو برسید
(یعنی صدایش اوبهتی بودااا ، بنده خدا لیلا از تو شک در اومد ببخشید گفت سریع رفت بیرون اتاق
همین که رفت صدای قه قه سامی بلند شد
همراه اون باربدم خندید ای جان مامان فدا بشه اینقدر ناز میخندی البته آقامونم با اوبهت
میخندیدا ریا نشه ، چه آقام آقامی راه انداختم مثلا ازدواجم اجباری بود هه)
سودا: رو آب بخندین ابروم رفت چرا بند لباسم باز بود هااااا؟ سامی: خانم عاقل اگه یادت باشه
دیشب موقع شیر دادن باربد خودت باز کردی
بعدش که خوابیدی نمیتونستم ببندم برات سودا: اوه حالا چیکار کنم خیلی بد شد سامی: ه واسه
چی اون خدمتکار اینجاست هیچم بد نیست اون باید ازم اجازه میگرفت
وارد میشد بعدشم تو زن منی اینا عادیه سودا: آش نخورده دهن سوخته سامی: آشم میخوریم)
دیگه از این همه پررو بازیش حرصم گرفت نگاه تندمو بهش انداختم
که لبش به خنده باز شد پسره پررو ، روشو برگردوند بلند لیلا رو صدا کرد لیلا با دو خودشو رسوند
اجازه گرفت داخل شد)
سامی: باربدو ببربهبش سرلاک بده شیرشو خورده مراقب بچه باش لیلا: چشم آقا امر دیگه
نیست؟ سامی: نه برو لیلا: با اجازه
(بعد باربدو بغل گرفتو رفت بیرون ، با حالت سوالی سامی رو نگاه کردم) سامی: لیلا دوره
پرستاری بچه دیده نگران نباش

(بعد با حالت عجیبی بهم زل زد روی تخت به سمت من نیم خیز شد من از ترس خودمو عقب کشیدم به تاج تخت تکیه کردم ملافه ایی که با دست تا گردنم کشیده بودمو تو مشتم چنگ زدم با ترس بهش که روم دولا شده بود خیره شدم باعث شد قه قه بزنه این خل چله چشمه آخه! تو این گیرودار این استفهامات بودم که صورتشو نزدیکم آورد رو لباس لبخند بود هنگ بودم هیچ حرکتی نکردم نمیتونستم حرکتی کنم آخه جایی نبود تکون بخورم همجور زل زدم بهش با یه حرکت ملافرو کشید پایین از دستم افتاد ، رو گردنم خم شد یه بوسه زیر گردنم گذاشت داغ شدم اگه بگم بدم اومد دروغ گفتم ب-و-س-ه اش خیلی خاص بود دلم میخواست تکرار کنه چه بی حیا شدم ، سرشو بالا گرفت بهم نگاه کرد که در اتاقو زدن صدا لایلا اومد) لایلا: آقا هییییییی

(دوتا ییمون از خنده پوکیده بودیم جالب اینجا بود ایندفعه دیگه ثابت کردیم یه چیزی بوده ، سامی با ته خنده حرصی برگشت سمت لایلا که باعث شد بترسه)

سامی: چیه لایلا ؟ لایلا: آقا بخدا دیگه درو میندم منو ببخشید (بعدم پا به فرار گذاشت این دست پاچه بودن لایلا باعث شد شلیک خنده منو سامی بره هوا،

سامی که از من زودتر خودشو جمع و جور کرده بود رو به من کرد) سامی: زود حاضر شو آشمونم خوریم الان میگن بچشونم تو راهه

(خندم جاشو به حرص داد با عصبانیت ساختگی گفتم) سودا: نه که تو بدت اومد سامی: آره خیلیم خوشم اومد

(بعدم پاشد تیشترتش که رو پاتختی بودو پوشید رفت بیرون خدارو شکر درو بست...

بلند شدم از تو کمد یه تونیک آستین حلقه ایی توسی با شلوارک ستش برداشتم خیلی بانمک بود ، تصمیم گرفتم برم حمام، یه دوش ۲۰ دقیقه ایی گرفتم ،

موهامو همونطوری خیس بالای سرم با کلیپس بستم لباسام که پوشیده بودم فضولیم گل کرد کشورهارو بگردم اولین کشو رو که باز کردم پر از وسایل آرایش بود

دومی پر از شونه و گیره مو سشوار و اتومواینا سومی لباس زیر برای من و اچه سایزمم تخمین زد
هه بعداز فضولی کشو اولو باز کردم

تا یه رژ انتخاب کنم رنگ هلوییو انتخاب کردم مات بود خیلی ناز بود بعد از اینکه رژمو زدم
خواستم از اتاق بیام بیرون که گوشیم زنگ خورد مامان بود گوشیو برداشتم)

سودا: سلام مامانه گلم خوبی؟ مامان: سلام خوبی دخترم بارید خوبه؟ منم خوبم چرا تلفن خونت
قعهه سودا: ممنونم آخه خیلی وقته قبضو پرداخت نکردم حالا چه خبرا؟

مامان: باشه خوب دخترم پیشه ما میموندی خوب نیس تنها بمونی با بارید سودا: تا کی مامان
درست نیست

مامان: کی گفته تو هنوز جوونی حق ازدواج داری سودا: مامانم من راحتیم نمیخوام بارید سختی
بکشه مامان: یه مرده خوب باربدو هم پدر دار میکنه

سودا: چی شده که اینقدر بحثه این چیزارو میکنی؟ خبریه؟ مامان: چیزه چطور بگم سودا: چپو چطور
بگی مامان چی شده؟ مامان: سودا یه چیز میگم داد بی داد نکنا

سودا: بگو مامان جون به لبم کردی (مامان حول حلقی تند تند تعریف کرد از خنده مردم من)
مامان: ببین گلم خانواده ی احتشام یادته؟

پسرشون سامیار چند بار خواستگاریتو کرد ؟ سودا: خوب مامانم بگو مامان: مامانش صبح زنگ زد
گفت امشب واسه خواستگاری میان

سودا: وضعیته منو میدونن؟ مامان: آره ولی هنوزم مشتاقن که بیان جالب اینکه پسرشون هنوز
مجرده ببین دخترم موقعیتش عالیه بابات میگه هیچی کم نداره

یه خونه ویلایی ۱۰۰۰ متری تو قیطریه داره با ۲ تا ویلا تو شمال ۱ دونه تو خارج چندجا سهام داره
چندتا کارخونه ۲ تا ماشین مدل بالا داره از آقاییم کم نداره

پدرشو که نگم بهتره یه تیلیاردر تک پسریم که هست (واقعا مامان عجب آماری داشتا خوشی که
همینیه که توش بودم دو تا ماشینشم دیدم ولی

بقیه آمار مامان تازه گی داشت داشتم تو ذهنم حرفای مامانو حلاجی میکردم که از پشت خط
صدام زد)

مامان: سودا کجایی تورو خدا جواب رد نده بهترین موقعیته برات تازه مامانش گفت با باربد هیچ مشکلی ندارن

سودا: باشه مامان بعداز ظهر میام خونه کارای باربدو انجام بدم چشم (مامان که از عکس العمل من تو بهت بود ولی ذوق زده گفت)

مامان: آفرین دخترم کاره درستی میکنی زودتر بیا اینجا کمکم به شیرینشونم گفتم بیان سودا: باشه میام مامان جان من برم به کارا برسم با اجازه

مامان: برو گلم فعلا خداحافظ سودا: خداحافظ (گوشیو قطع کردم رفتم طبقه پایین من باید برم کل خونرو سرک بکشم هیجارو بلد نیستم ،

به سمت آشپزخونه رفتم همه خدمتکارا سلام کردن جوابشونو دادم به باربد که رو صندلی مخصوصش درحال خوردن غذا از دست لیلا بود نگاه کردم

خواستم روبه روی سامی بشینم که دستمو کشید پرت شدم تو بغلش منو رو پاش نشوند جلو اونهمه خدمتکار خجالت کشیدم عصبی به سامی نگاه کردم با حرص توپیدم بهش)

سودا: !! ولم کن اصلا تو خونه چیکار میکنی؟ برو سر کار دیگه (یه لبخند حرص دراز زد)

(سامی: مثله اینکه من سرمایه گذارما همه غلام حلقه به گوشمن درضمن میخوام در کنار همسرم باشم فکر نکنم باید از کسی اجازه بگیرم

(از این حرکتا و حرفای سامی خدمتکارا معذب شدن ، تو یه لحظه لبام داغ شد چشمام از این حرکت سامی گرد شد بعد از ب-و-س-ی-د-ن لبام آروم نگاهشو تو نگام انداخت)

سامی: لغمه بگیرم واست؟(تازه به خودم اومدم لب باز کردم)سودا: نه خودم میگیرم

(با خجالت و سربه زیری از جام بلند شدم رو صندلی مقابل سامی نشستم ، باز خدارو شکر خدمتکارا چند نفری رفتن بیرون فقط لیلا و یکی دیگه

که سرشون به کارشون گرم بود مونده بودن و بعد از چند دقیقه همراه با باربد بیرون رفتن ، نفسمو از رو حرص فوت کردم به سامی نگاه خشمگینی انداختم

که با یه چشمک جوابمو داد و حرصمو بیشتر کرد ، مشغول خوردن شدم خیلی زود دست از خوردن کشیدم سامی که زودتر از من خوردنشو تموم کرده بود و

داشت بهم نگاه میکرد ، خندم گرفت جدیداً تخس شده بود ولی خودمو کنترل کردم تا نخندم لبم به یه لبخند باز شد که متعجب دوتا ابروهاشو بالا انداخت
خودمو به بیخیالی زدم بیتفاوت بهش نگاه کردم که ...

مشکوک نگام کرد وای خدا قیافش خیلی تو دلبروا چرا من هیچوقت خوب بهش توجه نکرده بودم ! چشمای مشکی صورت نه کشیده نه گرد ته ریش بینیه ایی

که طبیعی عمل شده بود لبای تقریباً نازک ولی قلوه ایی یه چهره جذاب ، همونطور که بهش خیره در حال تفسیر چهرش بودم اونم کنجکاو عکس العملم بود ،

وای داشتم بی اختیار میشدم بیوسمش این پسرو من دوسته داشتم خیلی نسبت به دو سال پیش تغییر کرده بود سنگینتر و فهمیده تر شده بود

همونطور که من میخواستم نه که اون موقع ها بد بوده باشه نه ولی زیادی بهم توجه میکرد خودشو پیشم ویشیل کرده بود که اهورا میگفت عاشقته درک کن

ولی من درکش نکردم که شده این آدمه تخس ولی جذابو دوست داشتنی تو این گیرودار غرق بودم که صداش منو بخودم آورد

سامی: حاضرم شرط ببندم این اولینبار که داری بهم نگاه میکنی سودا: اوهوم سامی: میدونی اون موقعها به چی فکر میکردم؟

سودا: هوووم؟ (یه چشم غره بهم رفت که مثل خانما خودمو رو صندلی جابجا کردم صاف نشستم)

سامی: اینکه چرا هیچوقت جذب من نشدی من همه چیز داشتم قیافه خوب تیپ عالی وضعیت مالی فوق العاده عالی نمیدونم چرا واقعا نمیدونم

سودا: چون اخلاق بچگونه ایی داشتی خیلی ویشیل بودی خیلی دورو ورم بودی این منو ازت زده کرد

(همونطور که بهم خیره بود نیش خندی زد) سامی: خیریت کردم ساده بودم (نمیدونم چی شد که از دهنم در رفت گفتم !)

سودا: مهم اینکه الان همونی که من میخوام (خودم از این حرفم متعجب بودم ولی اون سرد بهم گاه کرد ، نگاهش دلمو در آورد

احساس میکردم منو واسه انتقام مجبور به ازدواج کرده ، می گن آدما تغیر میکنن و الانم سامی شده بود برعکس دوسال پیشش ،

سعی کردم بحثو خاتمه بدم میترسیدم بدترینارو بشنوم) سودا: اووووم چیزه میخوای بری؟ سامی: نه حوصله کارخونه ندارم هستن کسایی که جام مدیریت کنن

(زیر لب خودشیفته ایی نساارش کردم که شنید لبش کمی کج شد که نشونه ی پوز خندش بود این حرکاتش منو جری تر میکرد خوب بلد بود نقطه ضعف بگیره ،

از جاش بلند شد از آشپز خونه خارج شد ، منم بلند شدم دستمو شستم از آشپزخونه بیرون اومدم ، دیدم لیلا داره با باربد بازی میکنه

باربدم از خوشحالی جیغ جیغ میکرد، خدارو شکر یکی بود اینو نگه داره! دنبال سامی بودم که دیدم رو مبل نشسته داره با گوشیش ور میره

باید بهش میگفتم میخوام برم خونه تا آماده بشم واسه امشب ، کنارش نشستم ولی روشو سمتم نکرد ، حرصی شدم)

سودا: میخوام برم خونم وسایلمو وردارم واسه امشب سامی: هرچی که لازم بودو خریدم واسه زندگیت تو این خونه وسایله قبلیتو نیاز نداری

ولی واسه هر مهمانی میریم خرید یه نیم ساعت دیگه میریم نگران نباش سودا: اوکی

(همونطور که به پهلوی کنارش نشسته بودم لم دادم خودمو مثل بچه ها جمع کردم سرمو رو مبل تکیه کردم سامی سرشو از رو گوشیش برداشت

بهم نگاه انداخت یه نگاه مهربون یه لبخند مهربونم چاشنیش کرد، از رفتارای متغیرش متعجب شدم ! بیخیال چشمامو بستم نمیخواستم الکی وسواسی بشم ارزش نداره

دو روز دنیا بیشتر دلم میخواست خودمو با شرایط وفق بدم این بهترین راه بود ، یه چند لحظه ایی بود که چشمامو بسته بودم که ...

که گونه م از ب-و-س-ش داغ شد خیلی ل-ذ-ت بخش بود نمیتونستم با خودم کنار بیامو بگم
ازش بدم میاد نه من یجورایی بهش علاقمند شده بودم چون همون آدم نبود

یکی دیگه شده بود همونی که خصوصیاته مورد علاقه ی منو داشته بود تو افکار خودم بودم اونم
دوتا ب-و-س-ه-ی آروم تر روی گونم گذاشت و بوسه بعدیشو روی گردنم

این دیگه باعث شد گر بگیرم ولی واسم آرامش بخش بود من رام حرکاتش شده بودم منی که
میخواستم جلوش واستمو پسش بزنم میخواستمش،

من عجیب شده بودم خیلی عجیب ، تو یه حرکت آنی چونمو تو دستش گرفت نتونستم حتی
چشمامو باز کنم آرامشه ب-و-س-ش مانع میشد حرکاتش خیلی سریع بود

و رام کننده که جلو هر اعتراضمو میگرفت باهاش همراهی کردم ، خیلی بیطاقت منو م-ی-ب-و-
س-ی-د-بهمدیگه پیچوتاپ میخوردیمو ...

که با صدای آخ لیلا به خودمون اومدیم سامی ولم کرد چشمامو باز کردم دیدم سامی متعجب به
لیلا که روی سرامیکا زمین خورده بود نگاه میکرد

مشخص بود کاره ما اونو غافلگیر کرده بود خجالت کشیدم لیلا بلند شد و سامی کلافه پوفی کرد به
مبل لم داد با تحکم گفت)

سامی: لیلا اگه چشمت به جلوت نگاه کنه این بلا سرت نمیومد سرت به کار خودت باشه لیلا: آقا
بخشید سامی: برو لیلا: چشم آقا با اجازه

(درسته سامی شوهرم بود ولی از لیلا خجالت کشیدم جای مادرم بود باید احترامه سنشو گذاشت
جلوش کارای بیخود نکرد ، نمیتونستم به سامی نگاه کنم

همراهی که باهاش داشتم باعث این حالتش شده بود تو این درگیریا بودم که احساس کردم رو
هوام ، به سامی که منو بغل کرده بود نگاه کردم خیره بهم نگاه میکرد

تو نگاهش یه نوع بی قراری موج میزد ، خواستم مخالفت کنم که صداسش مانع شد) سامی:
نمیخواه چیزی بگی خدمتکارا میشنون

(صامت موندم به پله ها رسید تند تند طیشون کرد با پا در اتاقو هل داد داخل شدیم با پا دوباره
درو بست منو به سمت تخت برد آروم رو تخت گذاشتیم

بههم نزدیک شد کلیس موهامو باز کرد موهام رو شونه هام ریخت ، میتونستم بفهمم چشه! دیدم صامت بودنم داره کار دستم میده ، نزدیکم شد)

سودا: نه سامی: چیه نه؟ چیزیه که خودتم میخوایو نه؟ سودا: من نخواستم سامی: هیششش (سریع بههم نزدیک شد که عقب کشیدم عصبی پفی کرد

با حرص منو تو بقلش گرفت بغضم گرفت ، دستامو رو سینه های عضلانییش گذاشتم و هلش دادم ، با خشونت) سامی: چته هان؟؟ سودا: نمیخوام با تو باشم

(خیلی غیر منتظره دستمو گرفت رو تخت کشید باعث شد رو تخت دراز بشم از جام نیم خیز شدم که یه طرف صورتم سوخت پرت شدم لبه تخت بغضم رها شد

اشکام تند تند رو گونه هام سرازیر شدن با صدای بلند داد زد که تنم لرزید) سامی: نمیخوای با من باشی؟! با کدوم بی پدر مادری میخوای باشی زندت نمیزارم لعنتی

(به سمتم حمله کرد ولی جرعت کاریو نداشتم تا اوادم بخودم پیام سامی روم خیمه زد ...

۲ساعتی بود کنارم طاق باز دراز کشیده بود ، بهش نگاه کردم همونطور با جذبه با یه اخم چشماش بسته بود ، از دستش دلگیر بودم هرچند رعایتمو کرد ،

از زمزمه های عاشقانه خبری نبود ولی آروم بود ، این کارش منو به خودش وابسته تر کرد سامی جذاب تراز اونی بود که فکرشو میکردم دیگه اون پسر بچه

سوسول نبود تو این دوسال مرد شده بود حرصی بودم ازش ملافرو بیحس رو بدنم کشیدم چشمامو از حرص روهم فشار دادم که اشکم رو گونه هام ریخت

صداش از افکار خارجم کرد) سامی: چرا خودتو عذاب میدی؟ سودا: من گفتم بههم فرصت بدی!

سامی: منم گفتم زود کنار بیا (حرفی نزدم چون اون کوتاه بیا نبود!)

(سریع از جاش بلند شد از رو پاتختی رو بدوشامشو ورداشت به سمت حمام رفت، از رو احساس پرسیدم)

سودا: بعدش میخوای جا بزنی؟ سامی: من پای حسم هستم...

(از جوابش خوشحال شدم اون نمیخواست بازیم بده ، از رو تخت بلند شدم ملا فرو رو تخت انداختم) سودا: بزار اول من برم حمام (از حمام اومد بیرون)

دستم کشید به سمت حمام تقلام فایده ایی نداشت هلم داد تو حمام سریع درو بست دوش آب سردو رو من تنظیم کرد ابو که باز کرد یه جیغ بفش کشیدم که خندید

چشم غره ایی بهش رفتم که آب گرمو باز کرد ولی خودش رفت تو وان دراز کشید سریع دوش گرفتم بیتوجه به سامی اومدم بیرون ، سریع موهامو خشک کردم

با کلیپس بالای سرم بستم موهامو خیلی وقت بود رنگ نکرده بودم میخواستم بعد از عقدمون برم رنگشون کنم ، کشوی لوازم آرایشمو باز کردم که

سامی از حمام اومد بیرون ، خیره به حرکاتم لباساشو عوض کرد منم یه آرایش خانمانه کردم از آرایش کردن دست کشیدم که لیلا در زد ازم خواست شیر باربدو بدم ،

باربدو تو بغلم گرفتم بدون خجالت روبدو شاممو باز کردم به باربد شیر دادم ، بعد از شیرش لیلا رو صدا کردم بعد از کلی سفارش لیلا دستش سپردم تا حاضر شم

با سامی بریم خرید، سامی شلوار جین صورمه ایی لول با پیراهن توسی روشن با راه راهای صورتی پوشیده بود با کفش جیر توسی ، میخواستم باهاش ست بشم

تو مانتو هام گشتم یه مانتو تا رو باسن مخمل توسی روشن با جین صورمه ایی دمپا شال مشکی با کیف و کفش جیر مشکو ست خوبی بود سامی گفت

پایین منتظرمه بعدش رفت بیرون ، سریع یه ست لوازم آرایشمو تو کیفم گذاشتم تا خونه آرایش کنم لوازم مورد نیازم جمع کردم ؛ آماده بسمت پله ها حرکت کردم

وسایلامو خدمتکار تو ماشین گذاشت سوار ماشین شدم که سامی داشت آهنگ (پرواز_عرفان) گوش میداد طبیعی بود سامی سنی نداشت رپ گوش نده

فقط ۲۵ سالش بود، با یه تکاف ماشینو از پارکینگ خارج کرد با سرعت بسمت مرکز خرید روند بانگشتاش همراه آهنگ رو فرمون ضرب گرفته بود ؛

دوباره پرواز ، دوباره پرواز

دوباره پرواز ، دوباره پرواز

دوباره پرواز ، دوباره پرواز

دوباره پرواز ، دوباره پرواز

(بیشتر از این دوباره پروازش خوشم اومد هه هه ، آقام چه آهنگای باحالی گوش میدی ، اصلا
میبینمش تمام کینه هام فراموشم میشه ، خیلی زود آهنگو عوض کرد

حدس میزدم فکر کرده من از عرفان بدم میاد چون رپره ولی من عاشقه آهنگای عرفانم و رپ
البته فقط عرفان، لیتو، هیدن ، خیلی سبکشن خاصه با حرص بهش توپیدم)

سودا: صدای عرفان و دوست دارم (با تعجب نگام کرد ، حق داشت من خیلی رفتارام خانمانه بود
ولی خوب صدای عرفان و متن آهنگش فوق العادست نمیشه گوش نداد ،

بی حرف آهنگ

(یادته _ عرفان، سوگند) گذاشت جوووون عاشقم ؛

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشممه تصویر تنم

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشممه تصویر تنم

در باز شد و اومدی تو

کل دنیام آفتاب شد اومدی تو

آره.. میخواستی دلو به من بدی

میخواستی همه زندگیتو به من بگی

نمیگذرم ازت من یکی

اگه سهم من نیستی بگو هستی سهم کی

مته دستام میتونه بگیره دست کی؟؟

بدن گرم تو بغلش لعنتی

توی گوشم میخوام با اون دوتا لب بگی

همه آهنگای دوران بچگی

امکان نداره از حرفای هم خسته شیم

فقط از یه چی ترس داریم اونم ترس چی

که وقتی صبح بشه باید از پیش هم بریم

پس نمیذاریم تلف بشه لحظه ای

نمیذارم چون بینمون فاصله اس بری

بعد زمان ببرت قاصدک بشی

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشممه تصویر تنم

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرم تو از پشت خط

جلو چشممه تصویر تنم

می خواستم همه چیو بگم وقت نشد
به خودم گفتم عرفان بگو دیگه خر نشو
ولی خودت فهمیدی و دیدی قلبمو
یادته آخرین شب خندیدیم از شب تا صبح
یادته افتادم پایین یادته تخترو
یادته نور و کم میکردم میگفتی ور نرو
یادته لهجه رو همه کارا خنده رو
(وسطای آهنگ بود که سامی با سرعت جلو مرکز خرید پارک کرد ، با هم پیاده شدیم وارد مرکز
خرید شدیم) سامی: مانتو و کفش و کیف که از هر مدلش داری
فقط میمونه لباس مجلسی و جواهر درسته؟ سودا: آره ولی جواهر نمیخواه کلی دارم سامی: اونارو
دیگه استفاده نکن بعدشم باید واسه امشب حلقه نشون واست بگیرم
با یه ست طلا سفید (متعجب شدم چه به فکر! ذوق زده به حرفاش ولی با خشم نگاهش کردم)
سودا: اوکی سامی: بریم طبقه بالا اونجا لباس مجلسیاش مد روزه
(بیتفاوت سری تکون دادم کنار هم از پله برقی بالا رفتیم سامی بطرف اولین بوتیکی که ویتترینش
زرقو برقش توجهمو جلب کرد راه افتاد همراهش وارد بوتیک شدم)
فروشنده : به به آقای احتشام خیلی خوش اومدید خانواده چطورن مادرتون صبح زود برای خرید
اومدن گفتن امر خیره تبریک میگم
(نگاهش به من افتاد تعظیم کوتاهی کرد با لبخند مصنوعی جوابشو دادم) سامی:سلام ممنونم
فروشنده :خانم هستن؟ برای ایشون لباس میخوانین؟
سامی: بله مدل های مجلسیتونو بیارید فروشنده: بله چشم حتما (خیلی سریع مدلارو جلومون
گذاشت مدل لباساش عالی بودن ولی خیلی باز بودن جز یه تونیک
حریراز زیره سینه چیندار نیلی کم رنگ بالا تنشم کالا با پولک سفید پوشنده شده بود ویه آستین
سه رب حریری خیلی شیک و خانمانه بود،

فروشنده که دید منو سامی بی حرف به لباسه نگاه میکنیم گفت) فروشنده: این کارمون واقعا فوق العادست میدونم آقای احتشام لباسای باز نمیپسندن

این براتون مناسبه برای پوشیدن موها تونم یه شال از خود پارچه هم داره، میدونستم سامی دوست نداره زنش جلو جمع هر جور بگرده آخه مادرش اینو تاکید کرده بود،

ولی من تو مراسما هر طور میخواستم می پوشیدم (سامی: خوشست اومد سودا: آره خوبه (در صورتی که خلیلم قشنگ بود!)

سامی: همینو می گیریم فروشنده: سلیقتون عالیه مبارک باشه سودا: مرسی (بعد از خرید لباسم اومدیم بیرو از مغازه که)

سامی: یه ست کیف و کفش ورنی سورمه ایی واست سفارش داده بودم دیدی؟ سودا: اوهوم سامی: اون با لباسست ست شیکیه میشه

سودا: خوبه سامی: بریم اون سمت میخوام یه کت شلوار بخرم مامان تاکید کرد سودا: باشه (باهم به سمت یه بوتیک رفتیم که لباساش عالی بنظر میرسید ...

وقتی داخل رفتیم یه دختره که خیلی آرایش داشت ولی دریغ از زیبایی بلند شد کلی سامیو تحویل گرفت اونم با اخم سری تکون داد حال کردم ،

دختره خیره بهم گاه کرد میدونستم درگیر رنگ چشمامه منم خودمو مشغول دیدن کت شلوارا کردم) دختره : آقای احتشام چیزی مد نظر نداری

سامی: من نه ولی خانمم فکر کنم (دختره هنگ کرده بهم نگاه کرد) دختره: وا شما که حتی دوست دختر نداشتید چه برسه به همسر

سامی: خوب امشبم واسه مراسمه خواستگاری اومدم کت شلوار بخرم (دختره از حرص سرشو اداخت پایین به مجله روی میز نگاه کرد)

دختره: مبارک باشه (سامی سری تکون داد اومد ردیفی که من داشتم تماشا میکردم ، یه کت شلوار مات سورمه ایی چشمامو گرفت خوش دوخت بود و دور تا دور

یقش نوار براق سورمه ایی داشت با پیراهن آبی کمرنگ ساده خیلی فوق العاده بود با انگشتم به سامی نشونش دادم چشمش برقی زد سرشو تکون داد

این بشر زبونشو زیاد استفاده نمیکنه! (سامی: میخوای با خودت ست کنی؟ سودا: وا یه لحظه به چشمم خورد چه حرفیه میزنی!

(لبخنده کوتاهی زد به دختره گفت واسش بیاره واسه پارو ، بعد از پارو درو باز کرد دیدمش خیلی نازتر شده بود تو دلم کلی قربون صدقش رفتم ،

با یه لجبازی بهش گفتم) سودا: این خوبه سامی: خوشم اومد (بعد درو بست تا درش بیاره ، خیلی سریع اومد بیرون باهاش هم قدم شدم به سمت دختره، دم گوشش گفتم)

سودا: آقا کفش نمیخوان! (همونطور آروم جوابمو داد) سامی: اگه لجبازیتو کنار بزاری ،نه یه ورنی سورمه ایی دارم

(پولو حساب کرد باهم از بوتیک زدیم بیرون به سمت ماشین حرکت کردیم ، ریموت ماشینو زد سوار شدیم ، همه با چشمای گرد شده به لامبورگینی سامی

چشم دوخته بودن خندم گرفت مردم چه مال پرستن! ماشینو روشن و از پارک در آورد که پرسیدم (سودا: کجا میریم سامی: خرید جواهر

سودا: اونجا که جواهر فروشی داشت سامی: اره ولی زیاد مد روز نبود چته تو! (با عصبانیت گفتم) سودا: آهان هیچی

(بعد ۱۵مین رانندگی جلو چندتا جواهر فروشیه لوکس پارک کرد باهم پیاده شدیم رفتیم داخل جواهر فروشی) فروشنده یه خانم مسن و شیک پوش بود

با دیدن من چهرش خندون شد ازش خوشم اومد لبخند زدم و سری تکون دادم (سامی: سلام خانم فروزنده ی عزیز خوبید؟

فروزنده: سلام پسره گلم خوبم تو چطوری؟ مادر زنگ زده بودن گفتن امره خیره سرویس طلا خواستن براشون بفرستم چه خبره ناالا آخر میخوای سروسامون بگیری ؟

(سامی خنده بلندی کردو سرشو تکون داد فروزنده به من نگاهی انداخت) سودا:سلام خویین؟ فروزنده: سلام خوشکل خانم ممنون شما چطورید؟

سودا: مچکرم خوبم سامی: ایشون خانمم هستن فروزنه: پس بگو دنبال بهترین بودی مادرو منتظر گذاشتی سامی: بله صحیح

فروزنده: خوب مبارکت باشه بهترینتو سامی: ممنون (فروزنده خنده کوتاهی کرد) فروزنده: خوب حالا هر سفارشی دارید در خدمتم زوج زیبا

سامی: ممنون سرویس طلا و یه تک حلقه نشون و ست حلقه (فروزنده رفت تا ست هارو بیاره، دم گوش سامی با حرص گفتیم ست حلقه زوده اونم گفت

نه هر چه زودتر بهتر حرص منم بیشتر شد!!، فروزنده ۴ تا ست سرویس و ۳۰ مدل حلقه ست و ۵ مدل حلقه نشون که یه الماس بزرگ وسطش بود آورد

همه شبیه هم بودن فقط ظریفو یا درشت بودن که روش الماس کار شده بود، سامی یه نشون ظریف انتخاب کرد منم با حرص سلیقه ی خوبشو

با تگون دادن سرم تایید کردم، سته حلقه ساده با یک نگین که از دو طرف حلقرو بهم متصل میکردو، بعد دید من انتخاب نمیکنم پرو پرو

سرویس طلا سفید که بصورت اشکی آویزونی بود انتخاب کرد درسته خوشگل بود ولی داشت دود از سرم بلند میشد قاطی بودم عجیب ،

ولی بیتفاوت به سرویس زل زدم خوب زیبا — ، سامی بعد از خوشوبش حساب کرد از خانم فروزنده خدا حافظی گرمی کردیم از مغازه خارج شدیم ،

تقریباً شب شده بود سامی ریموت ماشینو زد ، داخل ماشین نشستیم رومو سمت پنجره کردم اصلاً حوصلشو نداشتم اوم حرفی نزد ماشینو روشن کرد

بسمت سفره خورش حرکت کرد جای قشنگی بود خیلی وقت بود نرفته بودم ، تو مسیر هیچکدوممون حرف نزدیم!

بعد از اینکه تو حیاط سفره خونه پارک کرد پیاده شد منم به تبعیتش پیاده شدم ، به اطراف نگاه کردم نسبت به چند سال پیش تغییر کرده بود شیکتر شده بود

بود شبیه رستوران سنتی شده بود به سر درش نگاه کردم بهمهله رستوران سنتی ... چه پیشرفته بسزایی ماشالله ...

، تو حال هوای آنالیزم محیط بودم که (سامی: بیا دیگه (بهش نگاه کردم که پشتشو به من کرد طرف مدیریت رفت با یه پسری خوشبویش کرد

که خیلی آشنا بنظر میومد ، روشو که طرف من کرد نگاهش تو نگام افتاد هاااا یادم اومد این که مسئول سفره خونه سامیه بود والانم هست ،

با سر بهم سلام کرد منم همونطور جوابشو دادم سامی اومد طرفم اونم رفت دنبال کارش (سامی: چرا اونجا واستادی بیا بشینیم

(از این خونسردیش عصبی شدم آقا اومده تفریح) سودا: واسه چی اومدیم اینجا؟ باربد باید شیرشو بخوره!

سامی: ۱ ساعت دیگه میریم خونه اینجا یچیزی بخوریم بعد میریم سودا: آقا خودتون با خانواده قرار بود بیان خونه بابام اینا حواستون نیست؟

سامی: چرا هست ولی تازه ساعت ۲۵:۶ کو تا ساعت ۹ شب سودا: من باید برم به مامانشون کمک کنم سامی: میریم حالا بیا

سودا: داری زور میگی بس کن دیگه مامان نمیگه تا این وقت شب کجا بودی که نیومدی! سامی: آره زور میگم، بگو خرید بودی چه میدونم!

(چشم غره ایی بهش رفتم با قدمایی که رو زمین میکوبیدم رفتم سمت تختی که همیشه با اهورا روش مینشستیم! ،

از حرکاتم خندش گرفت بی حرف دنبالم اومد کنارم رو تخت نشست!) سامی: قشنگ شده؟ سودا: آره سامی: نگران نباش میرسونمت حالا چی میخوری

عصرونه که نخوردیم حداقل شام بخوریم سودا: هرچی سفارش دادی سامی: اوکی (بعد رفیقشو صدا زد تا سفارش بده ، موبایلم زنگ خورد دیدم اهوراست

سریع جواب دادم که دادشو شنیدم) اهورا: آلدنگ کدوم گوری هستی؟ حالا که یکی میخواد مارو از دستت نجات بده چرا نمیای زلیل مرده

(از خنده سرخ شدم سامی خیره نگام میکرد میدونستم الان دو تا چال روی لپم بانمکترم کرده خودشیفتم دیگه) سودا: اهورا ساکت مثله اینکه یادت رفته من اسیرم ها

این آقا میگه ۱ ساعت دیگه منو میرسونه اهورا: ترو خدا زودتر بیا ضایعست! سودا: بگو خرید یه ۱ ساعت دیگه اونجام اصلا نگران نباش

اهورا: زودتر بیا خیلی بد میشه سوودا: باشه باشه (تو همی هین سفارشامونم رو تخت چیدن) اهورا: فعلا بای سودا: بای (گوشیو قطع کردم لجبازانه گفتم)

سودا: خیلی بدجنسی (یه لبخنده خبیص زد) سامی: شامتو بخور خاستگاری ضعف نکنی (پوفی کردم ، به غذا نگاه کردم میلی نداشتم استرس شدید نمیزاشت بخورم

ولی چون عاشقه کباب بودم کمی خوردم که سامی فرزنداشو تموم کرد با دستمال لبشو پاک کرد ، منم قاشقو ول کردم) سودا: میشه بریم من سیرم

سامی: تو چه کم غذایی سودا: از دست جناب عالی آرامش ندارم (با عصبانیت نگام کرد) سامی: سودا کاری نکن دندوناتو تو

دهنت خورد کنم همونطور که عاشقت بودم همونطور به نسبت ۲ سال نفرت وجودمو گرفته امروز مثله بچه ها لج کردی ،

احمق من تو زندگی کم ندارم سرتو بنداز پایین زندگیتو کن سودا: بمن فحش نده آره تیلیاردری ولی منو به زور مجبور به ازدواج کردی چرا با کسایی که

واست جون نمیدن ازدواج نکردی؟ سامی: بتو مربوط نیست پاشو حوصلتو ندارم یه امشبو سکوت کن تا صدام در نیاد

(از جاش بلند شد با حرص کفشامو پام کردم بسمت ماشین رفتم بهش تکیه دادم ، سامی با دوستش کمی صحبت کرد بعد اومد ریموتو زد سوار شد ،

سوار که شدم عین جت فرمون داد از در حیاط بیرون زد یاد روز دعوام با بنیامین افتادم با یاد آوریش تو چشمام اشک جمع شد

کمی فیس فیس کردم که سامی روشو سمتم کرد) سامی: عین بچه ها گریه میکنه من که گفتم کاریت ندارم فقط حرفی نزن تا عصبیم نکنی !

محکم ل-ب-امو م-ی-ب-و-س-ی-د تقلام فایده نداشت ساکت شدم ب-و-س-ه هاش بهم
آرامش میداد مسخ حرکتاش شده بودم

ثابت بسمتش خم بودم که یهو دست کشید داد زد (سامی: سودا سودا همراهی نمیکنی بهت چی
گفتم هاااان چی گفتم؟ گفتم سرتو بنداز پایین زندگیتو بکن ،

سرشو آورد نزدیک گوشم شالم که کنار رفته بود پشت گوشم رو با انگشتش لمس کرد با صدای
آرومی (گفت) سامی: گفتم عزیزم مگه نه؟

(با لرز از اینکه دوباره داد نزنه گفتم) سودا: آره (سرشو آورد عقب به چشمام خیره نگاه کرد لبام ا
ترس میلرزید نگاهی به ل-ب-ام افتاد دوباره نزدیک

شد ل-ب-امو ب-و-س-ی-د از ترس باهاش همراه شدم ، بعد یه ب-و-س-ه نسبتا طولانی
سرشو عقب کشید به ساعت نگاه کرد ساعت ۷:۴۰ بود ،

سریع به لیلا زنگ زد ، بعد ۲مین لیلا با وسایل بچه اومد ، باربدو بغلم گذاشت ،سامی خیلی سریع
به سمت خونه بابام میروند خیلی دیر شده بود ،

مادر سامی چند بار زنگ زد ، چون خیلی دیر شده بود دسته گلو خرید تا وضعیت خرابتر نشه ؛
نزدیک ۸:۱۵ دقیقه رسیدیم در خونه سریع پیاده شدم

آیفن زدم از اهورا خواستم بیاد کمکم تا وسایلو ببریم داخل ، اهورا که اومد کمک سامی با لجبازی
ب-و-س-ه ای ازم گرفت بعدش سرعت تکاف کردو

دور شد اهورا خیره به حرکاتش بود جالبش اینجا بود سامی میدونست اهورا مبیننه ولی عین خیالش نبود ریلکس سلام داد ،

اهورا هنگ کرده دنبالم وارد خونه شد بعد از کلی غر شنیدن از بابا مامان باربدو دادم بهشون با خاله شیرین کلی بوسو دلتنگی رفع کردیم

با عمو خوشوبش کردم که کلی گله کرد بعد رفتیم تو اتاقم سریع آماده شدم همون لباسیو که سامی خرید پوشیدم با صندلای سفید توی خونه وقتی نشده بود

کفشارو از خونه سامی وردارم با اون اوضاع! یکم آرایش کردم یه سایه به رنگ آسمونی با رژو رژگونه صورتی همین حسش نبود

اهورام تو بهت فقط نگاهم میکرد ، که زنگ خونه به صدا دراومد میدونستم مامان بابای سامی با ماشین خودشون اومدن چون دیر شده بود ،

سریع از اتاقم بیرون اومدم کنار اهورا جلو در ورودی منتظر خانواده سامیشون شدم، با ورود بابامانش سیل احوال پرسى شروع شد مامانش

از لحظه ورودش اخمالو بود بعد که چشمش به من افتاد خیره نگاهم کرد یه لبخند کمرنگ رو لبش ظاهر شد نفس عمیقی کشیدم و

به گرمی سلام احوال پرسى کردم به همون صورت جوابمو داد که خیالم راحت شد باباشم اومد جلو سلامی از رو ادب کردم با محبت جوابمو داد ،

بابا با احترام به سمت پذیرایی هدایت کرد ، مامان سامی شیرینیو دست اهورا داد که همون لحظه سامی جلوم قرار گرفت دست گلو بهم داد بدون هیچ لبخندی و لطافتی از کنارم به سمت پذیرایی رد شد!

اهورا شوکه از رفتارای متناقض سامی بمن نگاه انداخت که شونه هامو بالا انداختم که لب زد لنگه همید بعدم یه چشم غر بهم رفت

سمت پذیرایی لبخندی زدم دست گلو روی این گذاشتم ، وسایل پذیرایی رو میز چیده شده بود فقط شربت آمادرو تو لیوان ریختم

سینی به دست وارد پذیرایی شدم هنوز وارد صحبتای اصلی نشده بودن با لبخند شربتارو تعارف کردم فقط سامی ور نداشت

از کاراش حرصی شدم با لج رو مبل نشستم که دیدم با پوزخند نگاهم میکنه خشمگین نگاهش کردم بعدم با چشم غرّ نگامو ازش گرفتم

که با سنگینیه نگاه اهورا برگشتم طرفش با یه لبخند مکش مرگ ما نگاهم میکرد هاها از خنده ترکیدم دهنشو سرویس آخره خط یه دلک بود!

بظاهر بیخیال بحثشون بودم که وارد بحث اصلی شدن دقیق بهشون گوش میدادم ولی اظهار نظری نمیکردم نه اعصاب داشتم نه حوصله!

بایدم نداشتنه باشم آقا سامی هرطور که بخوان کارشون پیش میبره از اول تا آخر هیچ حرفی نزدیم چون فکر میکردن من با سامی

از قبل صحبت کردم دیگه صحبتی نکردم که فقط پرسیدن راضی به وصلت هستم یا نه که موافقتمو اعلام کردم با شرط اینکه

باربد همراه خودم باشه که اونام گفتن مثل نوه خودمونه، همه چیو تعیین کردن مراسم عقد واسه آخر هفته گذاشتن یه شام دهی تو تالار

همه راضی بودن فقط من داشتم ریسک میکردم ، نزدیک ۲ ساعت میشد که بحث میکردن که با یه اظهار خوشبختی برای منو سامی ازم رفتن کردن،

خیلی مودبانه تشکرو خداحافظی کردم ...

برگشتم برم تو پذیرایی تا وسایل رو میزارو جمع کم که اول مامان بغلم کرد بعد خانه شیرین و بابا و اهورا بهشون لبخند زدم عمو هم همراه بقیه برام

آرزوی خوشبختی کرد زیر لب تشکری کردم برای فرار از این وضعیت به آشپز خونه رفتم که اهورا پشت سرم وارد شد حرصی برگشتم طرفش

که یه هیییی نسبتا بلد گفت ترسیدم طوریش شده باشه آخه مثل آدم حامله نبود که مثلاً صبح هوس آلوچه میکرد والا! بینوا رامین)

سودا: خویی؟ اهورا : آرههه شوخیدم (حرصی بهش توپیدم) سودا: درد من موندم چرا تو با این وضعیتت شوهر گیرت اومد هیچ بچه دارم شدی

(زبونشو در آورد واسم) اهورا: اوووم دلت بسوزه سودا: گمشو اوسکله خنگ (بلند خندید از تو ظرف میوه یه خیار ورداشت بهش گاز زد رفت بیرون ،

ای بشکه نشه تو این ۹ ماه واقعا معجزست! ، مامان و خاله شیرین ظرفارو رو میز گذاشتن منم شستمشون رفتم تو جمع نشستم

ظاهرا شامشونو قبل مهمانا خورده بودن ، داشتن در مورد مراسم صحبت میکردن تا آخر هفته ۴روز بیشتر نمونده بود کار زیادی نبود

تعیین تالار و خدماتش با پدر سامی بود فقط خرید بود که اونم زیاد زمانبر نبود خسته بودم که زنگ مایلیم بهانه خوبی برای رفتن به اتاقم بود

خداشکر این چند ساعت بارید خواب بود وگرنه بیچاره بودم ، از جام بلند شدم با یه ببخشید وارد اتاقم شدم با صدای زنگ موبایلیم

باربد چشماشو باز کرده بود غر میزد کنارش روی تخت نشستم موبیالموج دادم سامی بود (سودا: بله سامی: الو

(چه آدمی بود میخواست من سلام کنم اووووف) سودا: چیزی شده سامی: این چند روز تا مراسم عقد اونجا بمون برنگرد تو اون خونه

سودا: اونجا خونه ی منه سامی: بود دیگه نیست سودا: واسه من تعیین و تکلیف نکن سامی: رو اعصاب من قدم نزن که بد میبینی ترجیح میدم مقابل م سکوت کنی

(خواستم بتویم بهش که داد زد فهمیدی ، حول کرده به باربد که دیگه داشت از بیتوجهیام گریش میگرفت نگاه کردم حواسم پرت شد گفتم)

سودا: باشه باشه من کار دارم فعلا (بدون جواب دادن بهم قطع کرد حرصی گوشو پرت کردم ، باربدو عوضش کردم که دوباره خوابید،

با افکار درهم رو تخت دراز کشیدم به بارید نگاه میکردم به این فکر کردم که منو بارید میتونیم با خودخواهیای سامی کنار بیایم ،

اصلا این قضیه بکجا ختم میشه ، عاقبت خوب تموم میشه یا هنوزم ... ، صدای در اومد تو جام نیمخیز شدم مامان بود)

مامان: سودا شیرینشون دارن میرن بیا بدرقه زشته فداتشم (از جام بلند شدم سمت مامان رفتم)
سودا: چشم بریم

(مامان از اتاق خارج شد منم پشتش رفتم از اهوراشون خواستم بمونن که بهانه آوردن خداحافظی کردن رفتن ، داشتم میرفتم سمت اتاقم که مامان جلو مو گرفت)

مامان: دخترم برو شامو بخور ضعف میکنی سودا: نه مامان بیرون یچیز خورده بودم اینجام شیرینی و شربت خوردم سیرم

مامان: عزیزم غذارو تو یخچال میزارم یوقت گرسنه شدی گرم کن بخور سودا: چشم مامانی من برم بخوابم با اجازه شب بخیر

مامان: شب بخیر خوب بخوابی (بابا که رو مبل نشسته بود تی وی میدید برگشت طرفم با لبخند بهم شب بخیر گفت که در جوابش لبخند عمیقی زدم ،

با افکار پریشون و تردید وار خوابیدم ، نمیدونم ساعت چند بود فقط یادمه غرق خواب بودم بارید گریه میکرد بعد چند لحظه صداش دور شد

بازم به خواب عمیقی رفتم ، صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم احساس بی حالی میکردم دوس نداشتم از جام بلندشم ولی با این حال بلند شدم

بطرف آشپزخونه رفتم به ساعت توی سالن نگاهی انداختم ۹:۲۰ نشون میداد مامان درحال غذا دادن به بارید بود بی توجه به حالم لبخندی زدم) ...

سودا: صبح دوتا تون بخیر(بارید تا منو دید ذوق زده جیغ کشید لبخندم عمیق شد با اشتیاق نگاهش کردم پسرم وقتایی که میخندید شکر میشد

با صدای مامان دس از قریون صدقش کشیدم (مامان: صبح دخترمم بخیر بشین چای
بریزمواست سودا: دستت طلا

(از جاش بلند شد واسم چای ریخت دوباره سرجاش نشست بارید شیرشو خورده بود با فرنیش
بازی میکرد)

مامان: مادر سامی خان زنگ زد گفت گروه خون برید بعد خریدتونو بکنید آقای احتشام یکی از
بهترین تالارو هماهنگ کرده

سودا: باشه من با سامیار هماهنگ میکنم مامان: ایشالله خوشبخت بشید نمیدونی چقدر دلم از
بابت تو و بارید آروم گرفت

(لبخندی به مهربونیاش زد که نگاهش با محبت تمام جوابمو داد همین لحظه تلفن خونه زنگ
خورد مامان برشداشت ظاهرا از ماجرای خواستگاریو

جواب من فامیلا خبردار شدن زنگ زدن تبریک بگن مامان تلفن و قطع کرد که بعد ۵ ثانیه دوباره
زنگ خورد خندم گرفت مامان دوباره گوشيو ورداشت

مشغول صحبت شد که لغمه آخر نون کره مر بارو دهنم گذاشتم بارید دستاشو تا ته تو فرنیش
کرده بود چنگ میزد کلیم ذوق میکرد از خنگ بازیش خندم گرفت

گوشیه مامانو که رو میز بودو گرفتم عکس بارید رو صفحش بود دوربینو فعال کردم همون لحظه
که بارید از ذوق خندید عکس گرفتم ،

گوشيو گذاشتم رو میز بلند شدم تا ظرفارو بشورم که مامان تلفنو قطع کرد اومد سمتم (مامان:
اولیش خواهر بزرگم بود تبریک گفت

سودا: و دومیش؟ مامان: بابا بزرگت که همه اونجا بودن دست بدست گوشيو چرخوندن تبریک
گفتن (با صدا خندیدم که مامان حرص خورد)

مامان: دهنم کف کرد دختر میخندی؟ سودا: آخه واسه ازدواج اولم اینهمه تبریکات نبود مامان: چه
میدونم والا حالا چرا بلند شدی غذا تو کامل بخور دیگه

سودا: نه مامانی سیر شدم دستت درد نکنه مامان: این کم غذاییت کار دستت نده خوبه نوش جان
(ظرفارو شستم کمی با ماما صحبت کردم که تلفن زنگ زد

اینبار خودم جواب دادم چون مامان باربدو بغلش گرفته بود ،سامی بود) سودا: بله سامی: یعنی شمارمو ندیدی؟

سودا: چیه نكنه انتظار داشتی پشت خط واست فرش قرمز مینداختم (خنده کوتاهی کرد) سامی: بعد از ظهر میام دنبالت بریم خرید حوصله وقت کشی ندارم

سودا: باشه فقط داری میرسی خبر بده لباس پوشیده باشم سامی: باشه فعلا (اینبار به جبران بدون خداحافظی قطع کردنش سریع قطع کردم ،

مامان پرسید کی بود جوابشو دادم راجب خریدم بهش گفتم باربدو ازش گرفتم تا عوضش کنم ،باربدو رو تخت اتاقم خوابوندم که متوجه شدم واسم اس ام اس اومده

سریع بازش کردم دیدم سامیه ، نوشته بود با همه بازی به من نبازی ،چقدر این بشر پررو بود خدایا بمن صبرعنایت بفرما،

باربدو عوض کردم بردمش تو حال گذاشتمش رو زمین دورشم چند تا بالشت گذاشتم وسایل بازیشم جلوش چیدم تا بازی کنه

، به ساعت نگاه کردم تازه بود ۱۱ دلم میخواست دوش بگیرم به مامان گفتم تا از باربد خیالم راحت باشه ، یه دوش سبک گرفتم که بهم آرامشه عجیبی داد ،

موهامو با سشوار خوشک کردم دورم ریختم مامان در زد اومد تو لیوان شیرو واسم رو میز گذاشت ازش تشکر کردم چقدر خوب عادتامو واسم یادآوری میکنه ،

واسه بعد از ظهر یه مانتو زرشکی مدل کتی کوتاه و شال همرنگش انتخاب کردم از لباسای قبلیم با ست کیف و کفشی که پاشنه بلند مشکی بود تصمیم گرفتم

شلوار لول مشکی بپوشم اینطوری بهتر بود ،خیالم راحت شد از لباس ، از اتاق بیرون رفتم به مامان کمک کردم تا میز ناهارو بچینم کلا از بچگیم تنبل بودم

به کسی کمکی نمیکردم اونم محدود چون عاشقه مامانم، بابا سر ناهار دقیقا رسید با لبخند بوسیدمش اونم منو بوسید که مامان با حسودی آشکار بهمون چشم غر رفت

هر دوتا باهم خندیدیم، بعد از ناهار باربد گریش گرفت که بابا سریع بغلش گرفت آرومش کرد ، مامان نداشت ظرفارو بشورم ، میورو از یخچال گرفتم به حال رفتم

جلو بابا گذاشتم کنار بابا نشستم بابا کلی نصیحتم کرد و مهربونیاشو با هر حرفش به من ثابت میکرد منم با ذوق چشمامو میبستمو لبخند میزدم ،

مامان هم به جمع ما اومد ساکتمون کرد تا سریال مورد علاقتو ببینه از حرکات جوون پسندانش خندم گرفت بابا با اشتیاق نگاهش میکرد

بعد از سریال موبایلم زنگ خورد سامی بود ازم خواست آمادشم ، به اتاقم رفتم که از همونجا مامان گفت باربندو با خودم نبرم باشه ایی گفتم و این بهترم بود ...

همه موهامو جمع کردم بالای سرم دم اسبی بستم همون لباسارو پوشیدم ولی از آرایش فقط ریمل و رژ زرشکی خیلی کمرنگ رو لبام زدم

کیفمو رو دوشم گذاشتم کفشمو دستم گرفتم تا بیرون بیوشم با مامان بابا خداحافظی کردم ، سامی تو پرادوش نشسته بود سرشو به صندلی تکیه داده بود

چشماشم بسته بود خسته بود این از مدل موهایش که پخش شده بود معلوم بود ولی چیزی از جذابیت مردونش کم نکرده بود محو چهرش بودم

که با ویبره گوشیم به خودم اومدم به طرف ماشین رفتم دستیگررو که کشیدم چشماشو باز کرد خیره نگاهم کرد سوار شدم درو بستم آروم سلام کردم

که که جوابی نشنیدم حرصی برگشتم بهش بتویم که نگام تو نگاهش افتاد خیرگیه نگاهش اذیتم میشد گوشیمو چک کردم یه اس خنده دار از اهورا بود

چه آدم علافیه ها چه بدبختیه این رامین (سودا: اولاً جواب سلام واجبه دوماً از خیره شدن نگاه کسی روم متنفرم محض اطلاعات (پوز خندی زد)

سامی: سلام زن و شوهرها فرق داره بعد این همه تمرینایی که کردیم هنوز یاد نگرفتی (با چشمای درشت شده نگاهش کردم)

سودا: تمرینی نبود، زوری بود بعدشم بحث نکن دیر میشه (ماشینو به حرکت درآورد) سودا: حالا کجا باید بریم؟ سامی: پاساژ ... سودا: اوهووم

(حوصله حرفیدن باهاشو نداشتم اونم داشت با دقت رانندگی میکرد حرفی نزد ، بعد چند لحظه جلو پاساژ نگه داشت پیاده شدم منتظر موندم تا پارک کنه بیاد ،

از ماشین پیاده شد رفتم طرفش باهم وارد یه مزون لباس عروس وارد شدیم ولی من لباس عروس نمیخواستم) سودا: من لباس عروس نمیخوام

سامی: عذر میخوام واقعا ولی زن من عروسیشه، (خندم گرفت از لجبازیاش ولی با عصبانیت بهش نگاه کردم اگه میخندیدم پررو میشد،

جوابشو ندادم بجاش دورورمو نگاهی کردم یه لباس عروس دکلته مدل ماهی دنباله دار که خیلی ساده بود واز حریر که لبه هاش حاشیه های گل کارشده،

دوخته شده بود چشممو گرفت به سامی نشونش دادم باهم وارد مزون شدیم از فروشنده خواست بیاره تا ببوشمش ، خیلی سریع پوشیدمش تو تن من فوق العاده

شده بود درو باز کردم سامی نگاهش با شوق به لباس تو تنم دوخته شده بود سری تکون داد رفت بیرون ، لباسو درآوردم داشتم میرفتم بیرون که خانم فروشنده

گفت ۶میلیون هنگ کرده بسمت سامی رفتم تا بریم یجا دیگه که دیدم کارتشو کشید تو دستگاه حساب کرد عصبی شدم این لباس شاید خیلی شیک بود و تک

ولی زیاد از حد گرون بود ،با خودم فکر کردم وقتی سامی چیزی نگفت پس حتما واسش پولی نیس بیخیال کنارش شونه به شونه ایستادم

با گرفتن کفش ست لباس از مزون لباس عروس خارج شدیم ، من دیگه کاری نداشتم فقط نوبت آرایشگاه بود که اونو همیشه به اهورا میسپردم

فقط لباس سامی مونده بود(سودا: من دیگه خرید ندارم مونده کت سلوار تو سامی: مامان از آخرین سفرش به اسپانیا واسم کت سلوار دودی مات

آورده همراه با کفش سودا: باشه سامی: خرید لباس خونه مونده (خواستم مخالفت کنم که) سامی: برو بخر هی نگو نه

(عصبی همراهش وارد یه فروشگاه شدم چند دست لباس گرفتم که چندتام لباس مجلسی سامی انتخاب کرد بعد از حساب کردن بطرف پارکینگ رفتیم ،

چه خرید جالبی! یه مرد ولخرج! سوار ماشین شدیم (سامی: امشب شام خونه ما دعوتین سودا: خوب منو برسون خونه تا لباس وردارم)

سامی: اوکی (با سرعت سمت خونه خودش حرکت کرد متعجب از حرکتش بودم) سامی: ماما بابات خودشون میرن تو با من میای

سودا: خوب منو میرسوندی خونه تا لباسامو وردادر ای بابا سامی: فکر نکنم خونتون بیشتر از اینجا لباس داشته باشی

(چشمامو از شدت عصبانیت رو هم فشار دادم غریدم) سودا: چون پولداری قرار نیس تحقیر بشم سامی: تحقیر نمیکنم فقط خواستم یادت بندازم تو زندگی با من هیچ چیز کم نداری سودا: از نظر مالی آره ولی نه ...

(خواستم ادامه بدم که پرید وسط حرفم) سامی: ببین خودت میدونی عاطفی و غیره هم کم نداری پس بس کن دختر خوب رو اعصابم لی لی نزن

(از حرص با دندونم لبمو کندم چشمامو بستم نفس عمیقی گرفتم با خونسردی تمام بازدمش کردم، درب حیاط عمارت شیکشو با ریموت باز کرد

جلو پله های عمارت پارک کرد هردو باهم پیاده، وارد سالن خونه شدیم که سامی رفت سمت آشپز خونه من وارد اتاق خواب شدم ...

مانتو شالمو درآوردم رو تخت انداختم سریع رژ کمرنگ بعد از ظهرو پاک کردم یه آرایش ملایم نارنجی کردم از توی خریدای امروز یه کت بلند تاپایین باسن

برنگ یاسی انتخاب کردم با ساپورت مشکی و مانتو بلند مشکی و شال حریر یاسی ست کتم پوشیدم کیف کفشمو عوض نکردم خواستم از اتاق خارج شم

سامی وارد شد موهاشو مرتب کرده بود قطره های آب روی صورتش مشخص بود سرحالتر شده بود ولی هنوز خستگیرو میشد از چهرش حس کرد

با نگاه خیره ایی به چهرم و اندامم به سمت کمد لباسا رفت شلوار لول مخمل صورمه ایی که با بلوز سفید تنش هماهنگی ایجاد کرده بود کروات نازک صورمه ای

با یه خط سفید عمودی روش انتخاب کرد زدم فوق العاده بشه همونطور مثل الانش که شلوارلول کتان مشکی پاش بود، دیگه واینستادم از اتاق خارج شدم همونطور که از پله ها پایین میرفتم عطرمو از کیفم درآوردم بخودم زدم احساس خوبی داشتم مدتها بود بخودم نرسیده بودم این چندوقت روحیم بهتر شده بود ،

داشتم به افکارم نظم میدادم که از پله ها پایین اومد جلوم واستاد ساعت مچیشو بست ، عطر ملایم فوق العادشو با نفس عمیقی به ریه هام وارد کردم که متوجه شد

لبخنده کمرنگی زد) سامی: قبلنا از این بدت میومد (چقدر تیز بین شده بود خدا بده صبر، لبخندی ظاهری از رو حرفش زدم)

سودا: الانم دست کمی از اون موقع نداره (با همون لبخند خیره بهم نگاه میکرد) سامی: پاشو پاشو دیر شد (از تفره رفتنش خندم گرفت از جام بلند شدم بطرف در خروجی حرکت کردیم متوجه شدم سامی خواسته ماشینارو جابجا کن ، سوار ماشین شدیم ، سکوت ماشین کلافم کرد ولی سکوتو ترجیح دادم)

سامی: ساکتی؟ سودا: خوب حرفی ندارم حرفیم بزنم بحثمون میشه! (خنده کوتاهی کرد سرشو تگون داد سرعت ماشینو زیاد کرد جلو شیرینی فروشی نگهداشت

شیرینی خرید، نزدیکای خونشون بودیم زیاد فاصله ایی بین خونه باباش و خودش نبود! جلو در واستاد دوتا بوق زد سرایدارشون درو باز کرد داخل پارکینگ

پارک کرد باهم پیاده شدیم داخل سالن خونشون که شدیم مامان بابای سامی منتظر ما ایستاده بودن با خوشرویی سلام علیکی کردیم ،

بعد از تعارفات روی مبل های چیده شده داخل سالن پذیرایی نشستیم مامانشونم نشسته بودن باهم احوالپرسی کردیم باربدو از مامان گرفتم

رو پاهام نشوندمش دیدم مامان سامی با لبخند نگاهش میکنه خوشحال شدم از منطقی بودنشون ، ازم خواست بغلش بگیره با کمال میل قبول کردم

تا باربدو گرفت بوسیدتش ،سامی که کنارم نشسته بود بهم نزدیک شد دم گوشم گفت (سامی: مامان عاشقه بچست خیالت راحت

(لبخند زدم، خیلی گرسنم شده بود از سامی خواستم ظرف شیرینیو بده اونم سریع از رو میز برداشت

به همه تعارف کرد منم دو تا گرفتم با شربتیم خوردم، با نگاه خیره سامی برگشتم طرفش سوالی نگاهش کردم که سرشو نزدیکم آورد دوباره تو گوشم گفت)

سامی: گرسنته؟ (قیافمو مظلوم کردم سرمو به آهسته گی تکون دادم، ازم خواست بریم تو اتاقش تا لباسامو عوض کنم بعد بریم آشپزخونه قبول کردم

پشت سرش هرجا که میرفت حرکت میکردم داخل اتاقش که شدیم نگاهی انداختم مثل خونه خودش شیک بود دکور قهوایی داشت،

سریع مانتومو کندم شال حریرم از سرم افتاد سامی نزدیکم شد دقیقا یه قدم فاصله با من دم اسبی موهامو گرفت کشید سرم کشید شد سمتش

داشتم تعادلمو از دست میدادم که یه قدمو هم برداشت کاملاً بهم چسبید سرشو زیر گردنم برد نفس عمیقی گرفت بازدم محکمش مورمورم

شد ب-و-س-ه وحشیانه ایی زیر گردنم گذاشت زیر گوشم غرید (سامی: با تو بودن هر لحظه کمم کم میفهمی؟ همه وجودت میخوام تو آرامشمی

(داشت ادامه میداد که با عجز گفتم) سودا: سامی دیر میشه بریم پایین (بیتوجه به حرفام منو کشوند رو تخت نزدیکم شد تقلاً کردم ولی فایدش چی بود

جرّی تر میشد تسلیم خواستش شدم، اینبار باهاش همراه شدم خودمم بهش نیاز داشتم ... چند لحظه بود آرامم تو بغلش بودم چشماش بسته بود

ل-ب-اش رو گونم بود نفسای از رو آرامشش گرم میکرد که تغه ایی به در خورد ترسیدم ...

ترسیدم از جام با وحشت نیمخیز شدم که منو دوباره تو بغلش گرفت دم گوشم آرامم هیش گفت ساکت گوشم به در بود) خدمتکار: سامیار خان مادر گفتن بیاین شام

سامی: باشه الان میایم (ل-ب-امو ب-و-س-ی-د) سامی: پاشو لباستو بپوش بریم پایین تا ضعف نکنی (با نگاه حرصی جوابشو دادم خندید از جاش بلند شد تا لباسشو بپوشه

ملافرو رو تنم کشیدم که از دستم کشید عصبی گفت) سامی: من نامحرم نیستم خودتو میپوشنی
یادت رفته تو بغلم با من بودی؟ (جوابشو ندادم از جام بلند شدم تا لباسمو بپوشم
که دستمو با خشم کشید روبروش واستادم) سودا: دیگه چیه؟ سامی: وقتی باهات حرف میزنم
جوابمو بده (با اخم نگاهش کردم که کاملاً نزدیک بهم شد تخس نگاهم کرد
ترسیدم دوباره فیلش یاد هندستون کنه با حرص گفتم) سودا: باشه (یه ابروشو بالا انداخت)
سامی: هرچی تقلا کنی تو انجام کارم متقایدترم میکنی میدونی چی میگم؟
سودا: بله درجریان کاراتون هستم سامی: پس باید بدونی که خودتو ازم دریغ نکنی هر مردی
دوست داره با زنش باشه تو هر شرایطی
(چشمامو از پروایی زیادش بستم که گرمی ل-ب-ای نرمشو حس کردم از رو علاقه ب-و-س-
ی-د-م-ش، بعد چند لحظه دست کشیدیم لباسم از رو زمین برداشت داد دستم،
خیلی سریع لباسمو مرتب پوشیدم سامی که زورتر از من پوشیده بود منتظر من بود در آخر رژمو
زدم با هم از اتاق بیرون رفتیم میترسیدم حرفی بزنن ۱ ساعتی بود تو
اتاق بودیم خیلی بد بود وارد سالن شدیم که نگاهها بسمتمون چرخید استرسم بیشتر شد به کسی
نگاه نمیکردم) سامی: عذر میخوام دیر کردیم داشتیم به سودا جان
درمورد پیانو توضیحاتی میدادم که خیلی دیر شد (با این حرف سامی آروم شدم من عاشقه پیانو
بودم اینقدر عجله کرده بودم پیانورو ندیدم ولی عجب پیچوندا معلومه اینکارست)
مامان: سودا عاشقه پیانو ولی موقعی برای یادگیریش پیش نیومد (خانم احتشام لبخندی از
شوق زد) خانم احتشام: وای خیلی عالی خوب سامی خودش به عروس خانمش یاد میده (همه با
شوق خندیدن لبخندی زدم همگی وارد سالن غذاخوری شدیم واقعا خونه فوق العاده ایی بود
دوبرابر خونه سامی من نمیدونم میخوان چیکار اینهمه فشارو،
باربدو تو بغلم گرفتم کمی بهش شیر خشک دادم سیر که شد همونطور که باربد بغلم بود شاممو
به آرومی خوردم بعد شام همگی دور هم نشستیم صحبت های عادی کردیم
برنامه های عروسیو هماهنگ کردیم، بابا از جا بلند شد مشخص بود خستست من و مامان هم به
تبعیت بابا بلند شدیم بعد کلی تشکر در مقابل تعارف خانم آقای احتشام

عزم رفتن کردیم ، برای گرفتن مانتوم وارد اتاق سامی شدم دنبالم وارد اتاق شد قبل از اینکه مانتومو بگیرم منو کشید تو بغلش برگشتم سمتش دستامو رو سینهش گذاشتم

سوالی نگاهش کردم خیره نگاهم کرد چشماشو بست سرشو نزدیک صورتم کرد قبل از اینکه منو ب-ب-و-س-ه لباسوب-و-س-ی-د-م با مکث باهام همراهی کرد دستاش

که دور کمرم حلقه بود به آرومی کمرمو ماساژ میداد بعد چند لحظه آروم از هم فاصله گرفتیم برام سخت بود امشب هم ازش دور باشم فقط ۳روز مونده بود ،

مانتومو از رو تخت برداشتم پوشیدم کیفمو رو دوشم گذاشتم ، خداحافظی آرومی کردم که جلوم واستاد مانع شد) سامی: صبح میام دنبالت هتلو ببینیم کارتم انتخاب کنیم

یسری کارای دیگه که باید باهم انجام بدیم سودا: پس شرکت و کارخونه چی؟ سامی: بابا این چند روز هست تو نگران نباش سودا: باشه

(گونمو به آرومی ب-و-س-ی-د از اطاق رفت بیرون پشت سرش رفتم خدارو شکر کردم فرداروهم باهاشم ، بالبخند خداحافظی کردیم برگشتیم خونه

شب بخیری گفتم باربد که تو خواب نق میزدو عوضش کردم رفتم حمام تا دوش بگیرم بعد حمام با موهای خیس تو تخت خوابیدم نزدیکای صبح با صدای باربد بیدار شدم

بهش شیر دادم خوابیدم خودم بلند شدم میز صبحانه چیدم کمی صبحانه خوردم که بابا بیدار شد وارد آشپز خونه شد صبح بخیری گفتم باهم مشغول صبحانه خوردن شدیم

مامان هم اومد جمعمون جمع شد با حس خوب صبحانمو تموم کردم کلی بابت صحر خیزیم سربسرم گذاشتن که خندیدم خرید با سامیو بهانه کردم ولی دلیل اصلیش بخاطر

فاصله از سامی بود از پشت میز بلند شدم گوشیم زنگ خورد برداشتم سامی بود ازم خواست تا ۲ساعت دیگه ساعت ۸:۳۰ آماده باشم قطع کردم به اس ام اسی

که از طرف سامی قبل تماسش داشتم نگاه کردم مشخص بود اونم شبو با دلتنگی گذرونده لبخندی خوشحال زدم که بابا خداحافظی کرد رفت اداره صدای موتور ماشین

بابا منو بخودم آورد نفمیدم چطور خداحافظی کردم رفتم لب پنجره پردرو کنار زدم واسه بابا دست تگون دادم که لبخندی زد ماشینو از حیاط خارج کرد،

پَرْدُرُ ول کردم بطرف اتاقم رفتم ...

خودمو با باربد مشغول کردم نیم ساعت قبل اومدنش حاضر شدم ، یه مانتو ساتن آبی کمرنگ کوتاه با شال هم‌رنگش همراه کیف و کفش

ست صورمه ایی و شلوار لول صورمه ایی تیپ قشنگی بود یه رژ و رژگونه صورتی زدم حس آرایش نبود صورتم بدون نقص بود پس مشکلی نداشت!

آماده رو تخت نشستم که زنگ آیفن بعدش صدای مامان که گفت سامی اومد ، باربدو بوسیدم که غرق خواب بود، سریع از مامان خداحافظی کردم

از خونه خارج شدم، سوار ماشین که شدم سلام کوتاهی دادم که سامی با یه حرکت عینکشو برداشت خم شد سمتم ناخداگاه گردنم بسمتش متمایل شد

لبخند کمرنگی رو لباش بود دست خودم نبود لبامو غنچه کردم که خیره نگاش کرد نگامو از تو چشماش برداشتم گاهی باید غرورو کنار گذاشت

اون محرم بود و مهتر دوستش داشتم ، سرمو نزدیکتر بردم که حس کردم چشماشو بست اونم کمی نزدیکتر شد بیتاب لب-اش رو لب-ام قرار گرفت

خیلی با احساس یه ب-و-س-ه کوتاه ازش گرفتم که جوابش با خشونت ب-و-س-ی-ده شدن بود کلا وحشی بود دیگه ، خیلی ریلکس سرشو عقب کشید انگار

که اتفاقی نیوفتاده ماشینو روشن کرد حرکت کرد منم خودمو زدم به بیخیالی) سودا: حالا کجا می‌خوایم کارتارو سفارش بدیم؟ سامی: کارت فروشی ... آشنامه

الان میریم اونجا هرکدوم که خوشش اومدو سفارش میدیم سودا: بعدش میریم تالارو ببینیم؟ سامی: آره سودا: از عروسی تو باغ بدت میاد؟

سامی: آره خوشم نیامد مختلط (چه بد که نمیزاشت آخه حالش بیشتر بود! دیگه حرفی نزدم تا رسیدیم کلی کارت بود که با کمک هم یه کرم پایونیشو انتخاب

کردیم خیلی شیکو ساده ، بعدش یه سر رفتیم دست گل و گل تزئین روی ماشینو انتخاب کردم تالارو دیدیم واقعا عالی بود حرف نداشت یسری خورده

کارای ریز عروسیو انجام دادیم، تصمیم گرفتیم نهارو تو یه فسفود بخوریم، این چند وقته دیگه باهم کل کل نمیکردیم آروم شده بودیم ولی سامی تخصیشو داشت نهارو خوردیم منو رسوند خونه، ... ۲ روز مونده به عروسی مثله برق و باد گذشت، روز عروسی صبح زود بیدار شدم با اهورا جونم به آرایشگاه رفتم بعد ۴ ساعت خودمو تو آرایشگاه دیدم میکاپ فوقالعاده لایت و شیکی رو چهارم کار شده بود ته زمینه رنگ کار شده صورتم گلبهی بود

موهامو که دیشب طلایی عسلی کرده بودمو مدل باز و قسمتیو با یه گل جنس لباسم بسته بود بدون طور عالی بود لباسمو که پوشیدم خودم به وجد اومدم

اهورام کار آرایشش تموم شده بود منتظره من بود تا منو دید کل کشید خندم گرفت کلی قربون صدقم رفت منم نازشو کشیدم که خریف شد چند دقیقه ایی

منتظر سامی و رامین موندیم که رامین زودتر رسید ولی اهورا نرفت پیشم موند تا سامی برسه، با رسیدن سامی سریع شل لباسمو پوشیدم با اهورا از آرایش

خارج شدیم سامی نزدیکم شد دسته گل رز نباتیمو دستم داد سرمو بالا آوردم نگاهمون بهم گره خورد نفسم حبس شد سامی با اون مدل موی شلوغ مردونش

و کت شلوار دودی ماتش که فیت تنش بود نفس گیر شده بود نزدیکتر که شد بوی عطرش مستم کرد دلم میخواست میرفتم بغلش ولی ...

همونطور که خیره نگاهش میکردم کاملاً که نزدیکم شد شنلمو کمی عقب زد با نگاه خاصی نگام کرد لبخند آرومی زد سرشو نزدیک آورد ب-و-س-ه

محکم از رو علاقه ای روی پیشونیم گذاشت خیلی با احساس زمزمه بلندی کرد دوستت دارم لبخند عمیقی رو لبام نشست دست خودم نبود تو حال و هوای

عاشقمونم خیال بافی میکردم با صدای عالی بود فیلمبردار بخودم اومدم بله میگم اینا جمله های سامی نبود کار آقای فیلمبردار بود سامی دستمو کشید درماشینو

برام باز کرد کمکم کرد سوار بشم خیلی سریع خودشم سوار شد با ادا اصولایی که به خواست فیلمبردار انجام میدادیم کلافه به دفتر ازدواج رسیدیم،

برای بار دوم داشتیم ازدواج میکردم، حلقرو که دست هم کردیم ظرف عسل هم آوردن دهن همو شیرین کردیم، همه فامیلا کنجکاو از اینکه چرا سامی مجرد بود

و اومده با من ازدواج کرده عصبی شده بودم بعد خوردن عسل از سامی خواستم زودتر برای عکس و کلیپمون بریم اونم با تعجب موافقت کرد ،

عکاسمون خیلی شوخ بود منم عصبی و تنها چیزی که آرومم میکرد زمانی بود برای ژست عکسمون تو بغل سامی میرفتم یا ل-ب-ام رو ل-ب-اش قرار

میگرفت واسم عجیب بود تو این مدت کم بهش وابسته شدم حدود چند ساعت برای کلیپ وقتمون گذشت نزدیکی شروع جشن بود که کارمون تموم شد

کلی تو خیابون گشتیم بوق بوق کنان به تالار رسیدیم ...

با سیل عزیمی از مهمانا سلام و احوال پرسی کردیم رو صندلیای جایگاهمون نشستیم پاهام درد گرفته بود کمی تکونشون دادم تا دردش کاسته بشه

داشت دیوونم میکرد ، احساس کردم گوشم داغ شده سرمو به سمت گرما چرخوندم بینیم با بینی سامی برخورد کرد خندم گرفت ،

نگاهش به طرف لبام کشیده شد بدون فوت وقت ل-ب-اش رو ل-ب-ام قرار گرفت که صدای جیغ و سوت اهورا و دخترخالهام بالا رفت خیلی سریع از هم

جدا شدیم چد لحظه ایی نشستیم که با اسرار مامان سامی وسط رفتیم باهم رقصیدیم دیگه واقعا پاهام جون نداشت که سامی گفت خسته شدی بریم بشینیم

همه ولمون کردن آبمیوه هامونودادن کنجکاو شدم بدونم باربد کجاس از صبح ندیده بودمش که سرمو چرخوندم دیدم بغل خاله شیرین خواب اوچانم

ناز بشی پسر گلم، سامی یه یک ساعت رفت مردونه وقتی برگشت شامو سرو کردن بعد فیلمبرداری از شام دونفرمون که سامی کلی فیس اومد واسه باکلاس

خوردنش فیلمبردارازمون رقص دو نفره خواست زیاد از این رقص عاشقانه سر در نمیآوردم سامی از اول تا آخر کمکم کرد تا رقصمون تموم شد یه آهنگ

شاد پلی شد همه ریختن وسط اهورا دستمو گرفت باهاش رقصیدم خانم رعایت بچشو میکرد جفتک نمینداخت والا!! پدره پام سرویس شد تا فامیلا ولم کردن

انگار اسیر گرفتن، آخرای شب دیگه جشن تموم شد از همه همون تالار خداحافظی کردیم بجز پدرمادرامون که مارو تا خونه همراهی کردن برامون آرزوی

خشبختی کردن رفتن مامان باربدو برده بود قرار بود فردا بیاره واسم جالب بود همه وسایلو برد! خوب فردا برمیگردونتش که چه کاریه! سامی وارد آشپزخونه

شد تا آب بخوره کلافه از درد پاهام از پله ها بالا رفتم دراتاقو که باز کردم چمدون آمادرو رو تخت دیدم بازش کردم لباسای خودمو سامی بودن در اتاق باز شد

سامی اومد داخل سرموسمتش برگردوندم نگاه متعجبمو تو نگاهش انداختم که یه ته لبخند رو لبش بود (سامی: واسه فردا ظهر بلیط برای اروپا داریم

(حرصی از پنهان کاریش ولی از یه طرف ذوق زده گفتم) سودا: پس چرا بهم نگفتی سامی: سوپرایز بود همه میدونن (نگامو ازش گرفتم ولی کنجکاو پرسیدم)

سودا: چند وقت حالا؟ سامی: هفته چون کارخونه کلی کار دارم باید زود برگردیم سودا: هفته هم زیاده سامی: ماه عسلو به هفته عسل تبدیل کردم دیگه روز

عسل از من برنمید! (عصبی شدم! کلی با بندای پشت لباسم ور رفتم ولی باز نشد سامی اومد نزدیکم بهم کمک کرد موهامم باز کردم بعد از دوش احساس سبکی

بهم دست داد با رمبدشامم رو تخت دراز کشیدم سامی هم دوش گرفت موهاشو که خوشک کرد کنارم دراز کشید احساس کردم کمی بهم نزدیک شد)

سامی: موهاشو خوشک میکردی سودا: حال ندارم خودش خوشک بشه بهتره سامی: اوکی (نمیدونم چرا هوایی شده بودم دلم بغلشو میخواست سامی کمی

جابجاشد بهم نزدیکتر شده بود منم خودمو زدم بیخیالی به پلو سمتش برگشتم دقیقا چسبیدم بهش اونم پهلوشد منو تو بغلش گرفت با دست راستش موهای

بلندمو نوازش کرد چند لحظه ایی بیقرار قلبم میکوبید ولی آرامش نوازشش منو به خواب عمیقی برد ، خواستم غلتی بزنم که حلقه ی چیزی دور کمرم

مانع شد چشمای خمار از خوابمو باز کردم نگاهم به چهره غرق خواب سامی افتاد لبخندی زدم
سرمو به صورتش نزدیک کردم ل-ب-ا-شو با ل-ذ-ت
ب-و-س-ی-دم چند ثانیه بعد متوجه همراهیش شدم خودمو به بیخیالی زدم با احساس آرامش
خودمو بهش سپردم، سرمست از یه رابطه ی فوق العاده
به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۰ بود سامی ب-و-س-ی-دتم از تخت بلندشد وارد حمام شد ولی من
تا اومدن سامی تو افکار ل-ذ-ت بخشم غرق بودم تا اومد خودمم
رفتم دوش گرفتم موهامو سریع خشک کردم به مامان خودم و سامی زنگ زدم و ازشون خواستم
فرودگاه نیان و با کلی خواهش راضیشون کردم
نزدیکای ۱ خودمونو به فرودگاه رسوندیم ذوق خاصی داشتم تاحالا خارج از ایران سفر نکرده بودم
بعد از معطلی و رسیدن به کارا چمدونارو تحویل دادیم
سوار هواپیما شدیم ...

یکمی ترس از ارتفاع داشتم بعد از اینکه نشستیم خودمو به سامی چسبوندم سرشو بسمتم
چرخوند آروم پرسید) سامی: ترس از ارتفاع داری؟
سودا: اوهوم خیلی! سامی: نگران نباش (بعدم مهماندارو صدا زد برام آبمیوه سفارش داد، سامی
کمی باهام صحبت کرد حواصم کاملا پرت شده بود
و بخواب رفتم نمیدونم چه مدت خواب بودم که سامی منو بیدار کرد تا از هواپیما خارج بشیم با
کمی معطل شدن برای گرفتن چمدونا از فرودگاه
خارج شدیم سوار ماشین شدیم ظاهرا راننده رسمی سامی بود برای مواقعی که به اروپا سفر
میکرد، هنوز کمی خواب داشتم سامی کنارم نشست
بهش نگاهی انداختم که برگشت طرفم) سامی: سرتو بزار رو شونم (بدون هیچ مخالفتی سرمو
گذاشتم رو شونش با لذت وصف نا پذیری چشمامو بستم
عطرشو با دم عمیقی به ریه هام فرستادم با آرامش بازدمش کردم خوابم کاملا پریده بود فقط از
این موقعیت عالی استفاده میکردم احساس کردم

سامی چونشو روی سرم تکیه داده و خیلی نرم روی موهای پریشونم که از شالم خیلی بیرون اومده بودو بوسید احساس عشق تمام وجودمو پر کرده بود

لبخند عمیقی رو لبام نشست خودمو کمی بهش فشوردم که صدام زد ، تو همین لحظه راننده ترمز زد (سامی: سودا رسیدیم (سرمو از رو شونهاش برداشتم سامی پیاده شد درو نگه داشت تا پیاده شم ،به هتلی که سامی انتخاب کرده بود نگاه کردم فوق العاده بود باهم وارد شدیم بعد از معرفی کلید اتاقو بهمون دادن ،خیلی بدنم کوفته شده بود تا وارد شدیم به سامی گفتم میخوام دوش بگیرمو پردیم تو حمام بعد یه دوش سر حال اومدم از حمام بیرون رفتم سامی رو تخت خوابه عمیقی رفته بود بعد اینکه موهامو با حوله خشک کردم کنارش رو تخت خزیدم موهای بلندش تو صورتش پخش شده بود

لباش کمی از هم فاصله داشت خیلی جذاب شده بود وسوسه شدم خودمو تو آغوشش جاکنم و لباشو محکم ببوسم ولی خواب بود و من جرعت نداشتم

دیگه بیشتر از این خودمو بهش نزدیک کنم سرمو روی بالشت گذاشتم کمی استراحت کنم چند ساعت خوابیدم با صدای در اتاق که زده شد سامی درو باز کرد ز جام بلند شدم به سامی نگاه کردم که فقط یه شلوارک پاش بود گاهش بهم افتاد) سامی: بلندشو صورتتو یه آبی بزن دیگه زیاد خوابیدی گرسنته

(لبخند محوی زدم یه باشه گفتم از جام بلند شدم عد از اینکه باهم شام خوردیم از هتل بیرون رفتیم کلی دور زدیم و هله هوله خوریم صحبت کردیم ،

تو این یه هفته ایی که تو هتل اقامت داشتیم همش در حال تفریح بودیم رابطه منو سامی عالی شده بود دیگه اون خشم و کل کل قبلو نداشتم هر دو باهم

کنار میومدیمو بهم محبت میکردیم ، با گذروندنه ۱هفته بینظیر برگشتیم ایران چون سامی واقعا دیگه نمیتونست کارخونرو از دور اداره کنه ،

بعد از برگشتمون همه به استقبالمون تو خونه سامی جمع شده بود که سوپرایز قشنگی بود من بعد از چند ماه با آرامش لبخند عمیقی روی لبهام نشوندم

و از ته دلم برای خوشبختیم خدارو شاكر شدم اونشب نذاشتم کسی بره خونه خدمتکارا یه شام خیلی عالی برامون تدارک دیدن و همه باهم شاممونو

تو خوشی خوردیم که باربد لج کرد ازم شیر خواست بردمش تو اتاق شیرشو دادم کلی دلتنگه پسر نازم بودم چقدر پیشرفت کرده بود ،

بعد شام همه عزم رفتن کردن اهورا که بزور دیگه راه میرفتم منو محکم چلوند دم گوشم گفت خوب زیر پوستت آب رفته ها گفته باشم

لبخنده خاصی زدم که یه چشم غره با یه پررو نصارم کرد برای بار چندوم همه برامون آرزوی خوشبختی کردن مادر سامی منو بوسید و

عزم رفتن کردن بعد رفتن خانواده منو سامی و خاله شرین ،خسته از کوفتگیه هواپیما رو مبل رها شدم که دیدم باربد مبلارو گرفته بلند شده

آهسته تاتا میکنه میره سمت سامی که از در سالن وارد میشد تا سامی دیدش بلندش کرد محکم بوسیدش نگاهشو سمتم کرد تو جام نیمخیز شدم تا بشینم)

سامی: سودا بلندشو حالاکی اینجا لم نده کمر درد میشی (لبخندی از رو محبت بهش زدم لبامو جمع کردم کمی خودمو لوس کردم) ...

(سودا: وای میشه بجا باربد منو بغل کنی گناه دارم (خنده ی بلندی از رفتارای بچگونم سر میده ،از لیلا میخواد باربدو ببره تو تختش بخوابونه

خیلی سریع لیلا خودشو پرسوند باربدو بغل کردو برد بالا ،سامی آهسته به سمتم اومد خیلی جفت بهم نشست مظلوم نگاهش کردم که لبخندش

خاص شد آروم تو گوشم زمزمه کرد) سامی: خدای من قیافشو آخه خانم احتشام شما مادر یه پسر کوچلو هستی و قرار برای باردوم مادر یه

دختر یا پسر دیگه بشی چرا باید برای اقات لوس بازی در بیاری اونم نتونه خودشو کنترل کنه؟ (از لحنش و گفتن خانم احتشام چنان خون تو رگام

جریان پیدا کرد که حس کردم دوباره زندشدم از سر ذوق و شرم خاصی نگاهمو ازش گرفتم
سرمو به سمت دیگه سالن کج کردم که با یه حرکت
با دستش چونمو گرفت به سمت خودش نگام تو نگاه شیفتش افتاد حاضرم قسم بخورم نگاهه
منم رنگ عشق گرفته بود ناخداگاه سرم به سمتش خم شد
اونم تو یه حرکت فاصلرو پرکرد ل-ب-ای بیقرارش وجودمو به آتیش نشوند، خیلی آروم بغلم کرد
سرمو به سینهش تکیه دادم تا نبینه دارم از خوشحالی
سکته میکنم از پله ها بالا رفت درو باز کرد منو رو تخت خوابوند برای تشکر قبل از اینکه ازم
فاصله بگیره
گونشو محم بوسیدم بلند گفتم از آقامون مرسی میشه خنده ای کردو کنارم رو تخت دراز کشید
منو تو بغلش گرفت بعد از نوازشای عاشقونش به یه
خواب راحت دعوت شدم، صبح با بوسه سامی چشمای خمار از خوابمو باز کردن با ناز خاصی
صداش کردم بهم نزدیک شد)
سامی: بخواب عزیزم دارم میرم کارخونه سعی کن تا ظهر بخوابی باربد پیشه لیلاست نگران
نباش سودا: باشه فقط زود بیا
سامی: باشه عزیزم خداحافظ سودا: بسلامت (صدای در که اومد چشمای نیمه بازمو بستم به
خواب عمیقی رفتم نمیدونم کی بود ولی با صدای موبایلم به خودم اومدمو از رو میز ورشداشتم
جواب دادم) سودا: بله؟
مامان: وا سلام مادر ظهره هنوز خوابی تو؟ سودا: سلام مامانیه من خوبی؟ بابا خوبه آره خسته بودم
مامان: قربونتخوبیم ساعت خواب دیگه بیدارشو
ضعف میکنی زنگ زدم بگم امشب خونه ما دعوتین مادرشوهرت اینام با شیرینشتیم هستن سودا:
باشه مامانی چشم مامان: خوب مامان کاری با من نداری؟
اگه تونستی زودتر بیا سودا: حتما میام یه دوش بگیرم به سامی خبر بدم حرکت میکنم مامان:
باشه گلم مواظبه خودت باش به سامیار خان سلام برسون خداحافظ

سودا: چشم بزرگه شمام سلام برسون فعلا خداحافظ (گوشیو که قطع کردم تند از جام بلند شدم
یه دوش گرفتم موهامو خشک کردم جلوشو کج گرفتم

همرو بالای سرم جمع کردم تا تو صورتو نریزه به سامی زنگ زدم با ۴ تا بوق ج داد) سامی: جانم
خانم؟ (لبخندی میزنم)

سودا: سلام خوبی؟ سامی: سلام قربونت تو خوبی؟ سودا: مرسی زنگ زدم بگم خونه مامانم
دعوتیم من میتونم زودتر برم ؟

سامی: آره عزیزم فقط تو جا سوئیچی سوئیچ کوپه رو وردار مواظبه خودتونم باشین سودا: مرسی
سامی پس خونه مامان میبینمت فعلا خداحافظ

سامی: میبوسمت فعلا (گوشیو که قطع میکنه بخودم میام لبخن عمیقم روتو آینه میبینم ، لیلا رو
صدا زدم بعد یسری صحبت ازش خواستم باربدو

آماده کنه تو این فاصله لباسمو انتخاب میکنم یه مانتو کتی خیلی کوتاه تا باسن برنگ یاسی با شال
و شلوار کتان لول صورمه ایی با کیف و کفش

ست صورمه ایی انتخاب کردم یه آرایش ملایم کردم سریع لباسامو پوشیدمم سوئیچو گرفتم از
پله پایین رفتم لیلا وسایلو تو ماشین

گذاشت بعد از اینکه باربدو رو صندلی مخصوصش گذاشت سوار هیوندای سفید رنگ سامی شدم
هرچند که حدس زدم برای من باشه ...

بعد از رسیدن زنگ خونرو زدم در باز شدو ماشینو داخل حیاط بردم پشت ماشین بابا پارک کردم
باربدو بغل کردم وارد خونه شدم اهورا جیغ کشون

با اون شکم ۴ماهش اومد سمتم) اهوارا: وای مردم شوهرشون کوپه میخره واسشون وای
حسودیم زد بالا وای سودا: ای خدا کی گفت تو اینقدر زود بیای

(چشم غرّ همیشهگیشو بهم رفت بعدشم به حالت قهر به سمت آشپزخونه حرکت کرد باربدو رو
زمین گذاشتم گربه ایی رفت به میز تکیه داد تا کنترل روی میزو

برداره پشت اهورا حرکت کردم وارد آشپزخونه شدم با مامان سلام احوال پرسى کردم بعد تعویض کردن لباسم کمی مامانو کمک کردم غذا که آماده شد کم کم همه رسیدن با همه خوشبویش و احوال پرسى کردم که سامی هم رسید شیرنیو از دستش گرفتم لپشو محکم ب-و-س-یدم که دستش دور کمرم حلقه شد نداشت در برم گونمو با محبت خاصی بوسید دم گوشم گفت) سامی: چقدر دلم واست تنگ شده بود شیطون (با شیطنت پرسیدم) سودا: اِ واسه من یا شیطونیا؟ (لبخند سرمستی تحویل داد) سامی: هردو بیشتر خودت (لبامو جور عجیبی گاز گرفتم که رنگ نگاهش وسوسه انگیز شد حلقه دستش تنگتر شد دم گوشم زمزمه کرد) سامی: وای سودا نکن دارم از خود بیخود میشم (خجالت زده از حرکتیم چشمی گفتم ازش اروم جداشدم به سمت پذیرایی رفتم که اهورام پشتم وارد آشپزخونه شد) اهورا: واوو دیگه رله شدین عشق میورزین بهم بابا عشق ورزیدناتو از پهنا تو لوزوالمعدم سودا: اهورا بزرگش نکن خیر سرم شوهرمه ها (از رو مسخرگی میگه) اهورا: هاها، من میسوزمو میسازم اون که منو طلاق نمیده سودا: اهورا میزنم نابودت میکنم اهورا: اوا نزنیا جمله خودتو باز گو کردم گلم چیز خاصی نگفتم (عصبی نگاهش کردم که گرخید) اهورا: خو بابا خواستم یکمی رو عصابتو لگد کنم چرا پاچه میگیری! (کمی باهم صحبت کردیم باهم سفره شامو چیدیم خیلی دور همیه خوبی بود سر شام مامان سامی مارو واسه ی آخر هفته دعوت کرد خاله شیرینشونم هفته بعدش تشکر کردیم شب موقع برگشت بارید خواب بود ماشینو خونه بابا گذاشتیم چون نیاز نبود با ماشین سامی برگشتیم، بارید تو بغلم خواب بود خواستم ظبتو روشن کنم سامی نداشت) سودا: وا چیکا میکنی؟ سامی: بچه خوابه سودا: نه بارید عادت داره (سری تگون داد دست بردم ظبتو روشن کردم) (آهنگ نه تابستون نه پاییز_آرمین)

روبه رومی

زول زدی تو چشم

نورا در حده نور شمع

تو واسه من میرقصی

منم محو توئم از بی نقصیت

خیلی لوند و عشقی تو

دوست دارم چشای مشکی تو

واسم این چیزا ملاک نمیشه

که چقدر خوشگل یا زشتی تو

با تو زندگیم پُر از آرامشه

نمیخوام کسی قاطی ماها بشه

من شدم شیفته ی اون تیپِ سادت

با صورتِ کم آرایش

نه تابستون ، نه پاییز

هیچی جلوداره ما نیست

زیر بارونبا تو قدم میزنم

تا بشه موهای ما خیس..

من اینو می دونم

پیش می مونم و

یه دیوونم

بدونِ تو نمی تونم

من همیشه هستم پیشت

بگو ببینم مگه اصلا میشه

تورو ول کردو رفت

از تو دل کندو رفت

خوشم میاد هول نیستی

با تو میچسبه فقط ویس.کی

من دوست دارم فقط باتو باشم

چون توش نمیبینم اصن ریسکی

من ، دیگه زومم روت

دست میکشم رو ابروت

امشب ، همه چی در حده عالیه

(ساکت به آهنگ گوش دادیم آهنگ جدید آرمین بود خیلی خوشم اومد ازش، نزدیکای خونه بودیم

پیچید تو کوچه درو با ریموت باز کرد

وارد شدیم لیلا انگار منتظرمون بود درو باز کرد اومد کمکم باربدو گرفت بغلش برد داخل منو سامی

هم وارد خونه شدیم وسایلهامو خدمتکارا

برام تو اتاق گذاشتن ، تو این یه هفته سامی صبحا کارخونه بود ظهرا زودتر میومد خونه عین این

تازه عروس دامادا خیلی هوامو داشت منم غرق

خوشی بودم باربد تقریبا راحت با تکیه به اجسام قدم برمیداشت مهمونیه مادر سامی به آخر هفته

بعد موکول شد بخاطر سفر کاری آقای احتشام،

خاله شیرینم مارو برای شامدهی سالگرد پدر شوهرش دعوت کرد با حضورمون تو مراسم سالگرد

با هزار دنگو فنگ دعوت خاله شیرین برای

پاگشامون رد کردم ولی نذاشتم ناراحت بشه ، برای ۳ روز مونده به آخر هفته منو بارید با سامی و اهورا و رامین به ویلای تو رامسر سامی رفتیم

واقعا ویلاش مثله داشته های دیگش بینظیر بود خیلی روزای خوبیو گذروندیم اهورا مدام سربسر رامین میزاشت رابطه سامیو رامین عالی شده بود انگار

همه چیز برای خانواده و دوستای صمیمیمون کاملا شکل گرفته بود خوشحال از اینهمه خوشبختی ، بعد از ۳روز برگشتیم میخواستیم بمونیم هم نمیشد چون

مادر سامی مارو دعوت کرده بود ، آخره شب برگشتیم عمارت سامی ، باریدو که خوابوندم حس کردم سامی نزدیکمه اینو از بوی عطرش فهمیدم وقتی بغلم

گرفت مطمئن شدم سرشو تو گردم فرو کرد نفس عمیقی کشید سرمو رو شونههایش گذاشتم احساس کردم دیگه عطرشو دوست ندارم دیگه بوی قبلونمیداد یک

آن احساس کردم محتویات معدم داره بالا میاد محکم یه نفس عمیق گرفتم تا خودمو کنترل کنم سامی متعجب ازم جداشد (سامی: حالت خوبه؟

(برای اینکه نگرانیش نکنم لبخندی زدم) سودا: نه نه خوبم نگران نباش سامی: استراحت کن خسته ای سودا: باشه مرسی

(لبخند مهربونی زد کمک کرد دراز بکشم، سامی ازم خواست مثله همیشه تو بغلش بخوابم خودمم خیلی نیاز داشتم وابسته به

آغوشش شده بودم وقتی سرمو رو سینش گذاشتم نتونستم تحمل کنم ولی برای اینکه سامی ناراحت نباشه کمی صبر کردم تا

خواب بره از جام بلند شدم به سمت دست شویی رفتم رنگ پوستم سفید شده بود واسم عجیب بود ...

صورتمو آب زدم کمی حالو هوای بهتری پیدا کردم با کمی فاصله از سامی خوابیدم صبح با کسلی زیاد از خواب بیدار شدم بارید رو تختش نبود

از تخت بلند شدم صورتو شستم موهامو شونه کشیدم خیلی بی حال بودم ولی گرسنم بود از پله ها پایین رفتم تو آشپزخونه سامیو دیدم که باربدو رو پاش نشونده بود بهش سرلاک میداد نزدیکش رفتم گونشو بوسیدم که در جوابم لبامو بوسید دیگه واسم عادی شد بود جلو خدمتکارا شوهرمو ب-ب-وسم باربدو هم ب-و-سیدم رو صندلی کنار سامی نشستم کمی صبحانه خوردم دست کشیدم سامی اخمی رو پیشونیش نشوند با تحکم گفت (سامی: سودا چیزی شده از دیشب بیحالی؟ میخوای بریم دکتر سودا: نه فکر میکنم از خستگی سامی: ما ۱ هفته اروپارو گذروندیم این حالتارو نداشتی واقعا نمیفهمم سودا: سامی چیزیم نیست ادامه نده بخودم دارم شک میکنم (سامی با تعجب و گنگی بهم خیره نگاه میکرد ، کلافه بودم کلا نمیدونستم چمه رفتارام عجیب شده بود ، نگاهم به باربد که دستش قاشق بود افتاد یلحظه بُهت زده نگاهش کردم ولی بعد از بی عقلی خودم عصبی شدم از جام بلند شدم تا برای دعوت ناهار مادر سامی حاضر بشم ، کمی آرایش ملایم کردم یه مانتو ساتن کرم رنگ با شال حریر کرم و کیف و کفش قهوه ایی جیر با شلوار جین صورمه ایی ، تیپ جالبی شده بود یه تونیک سفید حریری زیر مانتوم پوشیدم سامی هم وارد اتاق شد بهم نگاهی کرد شلوار جین لول صورمه ایی با تیشرت کرم همراه کفش کالج قهوایی با من ست کرده بود لبخندی زدم از پله ها پایین اومدم حوصله نداشتم باربدو ببرم بی حالترو از اونی بودم که بخوام از باربد نگهداری کنم ، سامی که اومد به سمت حیاط حرکت کردیم ، سوار ماشین شدیم بخاطر بیحالیم سوالی در مورد باربد نپرسید ، خیلی زود به عمارت سلطنتیه احتشام رسیدیم بعد از باز شدن در سامی ماشینو تو پارکینگ گذاشت باهم پیاده شدیم آقای احتشام و مادر سامی برای استقبالمون دم در سالن ورودی عمارت انتظارمونو میکشیدن بعد از احوال پرسی و خوشوبش وارد سالن پذیرایی شدیم اینبار مثل گذشته نه ماما بابا بودن نه خاله شیرینشون بنا به دلایلی

با تعارفات نشستیم بعد از پذیرایی خدمتکارا و صحبت های خانوادگی کمی از ظهر گذشته بود برای ناهار سر میز نشستیم با همه ی بیحالیم خیلی خودمو به بیخیالی زده بودم تا خانواده سامی ناراحت نشن ولی واقعا در توانم نبود این حالتامو فقط یکبار داشتم و الان شدت بیشتری داشت استرس داشتم کمی سالاد فصل کشیدم چند نوع غذا رو میز با آراستگی چیده شده بود زرشک پلو ماهی و گوشت بره کباب شده بره و چند نوع سالاد از بوی گوشت مرغ اذیتم میشد برای تغییر حال بدم چنگال به سالاد زدم کوجه و کاهو تو دهنم گذاشتم بعداز قورت دادن یه قلوپ نوشابه خوردم اشتهاام برای خوردن سالاد زیاد شد عجیب بود من عاشقه گوشت مرغ و بره بودم ولی حالا واسم عذاب آور بود و سالادو ترجیح دادم در مورد ماهی هم هنوز عکس العملی نشون نداده بودم ، مشغول خوردن سالاد بودم که آقای احتشام اعتراض کرد که چرا سالاد کشیدم مادر سامی که با ظرف سوپ نزدیک میز میشد توجهش جلب شد و به طرفداری شوهرش ازم خواست غذا بکشم بعد از مقاومتی کمی گوشت بره و مرغ و ماهی ریخت برای دلجویی از رو اجبار تکه ایی از ماهی دهنم گذاشتم من زیاد به ماهی علاقه نداشتم ولی برام لذتبخش شده بود مادر سامی چنگالی از مرغ زد بطرف سامی گرفت خواست که به من بده از اجبار گوشتو تو دهنم گذاشتم وقتی قورت دادم تمام محتویات معدم بالا اومد به سمت دستشویی دویدم که همه نگران پشت سرم حرکت کردن و با نگرانی حالمو پرسیدن بعد از چند بار عی زدن صورتمو شستم درو باز کردم همرو مطمئن کردم دوباره جمع آروم شد و سامی جریان بیحالیه منو تعریف کرد که آقای احتشام مسمومیت رو دلیل اصلیش میدونست کمی بعد کنار سامی نشستیم همین که سامی نزدیکم شد ... دم گوشم حرفی بزنه بوی عطرش حالمو عوض کرد عی زدم داشتم از حال میرفتم اینبار تحمل راه زیاد دستشویی رو نداشتم به آشپز خونه

رفتیم معدم تخلیه شده بود اذیتم میشد مادر سامی کمی برام چای نبات درست کرد تا معدم آروم بشه سامی نزدیک اومد تا کمکم کنه دوباره حالت تهوع بهم دست داد پشش زدم با بیتهت بهم نگاه کرد عاجزانه با نگاهم ازش خواستم نیاد نزدیکم شُکه از رفتارم با فاصله ازم نشست مادر سامی کنارم نشست لبخند معناداری زد میدونستم معنیه این نگاه و لبخندو خودمم مطمئن شده بودم (مادر سامی: عزیزم تو باید آزمایش بدی علایم یه زن باردارو داری (سامی با کنجکاوی نگاهشو بین منو مادرش میچرخوند) سودا: درسته ماما شما راست میگی باید آزمایش بدم سامی: یعنی باردار شده ماما؟

مادر سامی: آره پسرم دارم نوه دار میشم (از رو خجالت سرمو پایین گرفتم سامی خنده آرومی از سر ذوق کرد، تا غروب که اونجا بودیم آقای احتشام هم در جریان قرار گرفت و کلی ابراز خوشحالی کرد ،چون سامی خیلی ذوق داشت بعد از سفارشات زیاد راهی مطب دکتر زنان شدیم تا برای فردا اول وقت نوبت آزمایش بگیریم ، دیگه شب شده بود حلاک و خسته برگشتیم خونه به باربد شیر دادم با سامی شام خوردیم شب با فاصله کمی از هم خوابیدیم میدونستم این فاصله برای هردومون سخته ولی من تحمل نداشتم ، صبح به همراه سامی به آزمایشگاه رفتیم بخاطر آشنای سامی خیلی زود آزمایش گرفتن و جوابشو بما گفتن من ۳ هفته باردار بودم واین باعث ذوق خاص سامی شده بود برای همین شب مهمانی مجللی گرفت و همرو دعوت کرد شب فوق العاده ایی بود کلی با سامی تانگو رقصیدم و اونم سرمست بوسه های عاشقونشو نصارم میکرد همه خوشحال از خوشبختیم

بهم تبریک گفتن و آرزوی سعادت کردن همون شب سامی اعتراف کرد که هنوزم عاشقانه منو میپرسته ولی من در جواب ذوق کردم لبخند زدم

اونم اسراری برای اعترافم نمیکرد فقط از شیطنتم خنده عمیقی سر داد، هفته ها میگذشت و من خوشبختیو تمامو کمال حس میکردم سامی بخاطر

بارداریم کمتر کارخونه میرفت رامین که اصلا نمیرفت بیشتر اوقات همه خونه ما جمع میشدن یا خونه اهورا ولی اهورا کمتر از خونه خودش جم

میخورد ماهای آخرش بود و سنگین شده بود که بالاخره دکتر برای زایمان اهورا بستریش کرد با دنیا اومدن دختر اهورا نتنها اهورا آروم نشد

شیطونترو شرتر شد دخترشم بدتر از خودش منو سامی برای نفس کوچلو یه گردنبند طلا خریدیم کلی اهورا ذوق زده شد و تشکر کرد، ۱ ماه از

فارق شدن اهورا میگذشت و منو سامی برای پسر کوچلومون در حال خرید سیسمونی بودیم دیگه هفته ایی یکبار به کارخونه سر میزد و بیشتر

آقای احتشام نظارت داشت خودش معتقد بود سامی الان باید کنار من باشه تا بچه آرامش خانوادشو حس کنه هر بارم که خونمون میومد برام

کلی تنقلات مقوی میخرید و مادر سامی هم لباس های مارکدار بارداری خیلی خوشحال بودم مامان باباهم همه جوهره دریغ نمیکردن باربد کامل

راه میرفت و کمی حرف میزد نگهداریش بعهدده مامان بود خاله شرین همش میگفت وای دوتا نی نی داره خانوادمون وباعث خندمون میشد سامی

که از کنارم تکون نمیخورد اهورا برای رفع بی حوصلگی بیشتر با نفس کوچولوش خونه ما بود واین بهترم بود و فقط موقهاییی که ما واسه خرید

بیرون بودیم کسی نبود ،یه هفته ایی بود برای خرید پسرمون به پاساژا میرفتیم ، از صبح دلشوره داشتیم ...

و بعد از ۲ ماه حالت تهوع بهم دست داده بود سامی بیقراریمو که دید بوسیدتم و کمی آرومم کرد خیلی عالی حالتهامو درک میکرد و کنارم بود

دیگه مثل گذشته تو بغلش میخوابیدم و اونم نواز شاشو دریغ نمیکرد ، کمی معتل کردم و جلو آینه واستادم تا حاضر بشم پشت مژه های بلندمو خط چشم

دنباله دار کشیدم و رژ و رژ گونه زرشکی زدم از وقتی باردار شده بودم شیفته آرایشای غلیظ شده بودم برای ست شدن تاپ زرشکیمو که تا باسنم

میرسیدو پوشیدم تنگ بود و برآمدگی شکمو نشون میداد برای پوشوندنشو یه شنل بلند حریر
مشکی روش پوشیدم با ساپورت مشکی کیف مشکیو
ورداشتم با کفش بدون پاشنه زرشکیمو روسری ساتنمو بصورت کج بستم که موهای بلندم از
زیرش مشخص بود رنگ طلایی دونباله موهام زیادی
تو چشم بود ولی زیباییم بخاطر بارداریم و آرایشم چندین برابر شد با ذوق سمت سامی برگشتم
نگاه پرتحسینشو بهم انداخت لبخنده دلفریبی زدم که تحدیدی
نگاهم کرد لبامو آویزون کردم گفتم سامی بد نشو دیگه خنده بلندی کرد گفت دل کندن ازت
وحشتناکه، بهم نزدیک شد محکم گونمو بوسید ازم جداشد
بسمت در اتاق رفت تیپشو دید زدم یه جین تیره با کفش همرنگش با کت جیر صورمه ایی پیراهن
سفید پوشیده بود همراهش از پله ها پایین رفتم جدیدا
پسرمن تکون میخورد و من و سامی چقدر ذوق میکردیم سامی هم با صحبتای آخرشیش آرومش
میکرد حس کردم کمی تکون خورد لبخندی زدم شنل
حریر مو که با دست باید جلوشو نگه داشت کنار زدم برآمدگی شکمو نوازش کردم همونطور با
دست راستم حلقه دور کتف سامی کردم بستم برگشت
نگاه خاصی بهم انداخت باهم از عمارت خارج شدیم سوار ماشین سامی شدیم بعد از کمی گشت
وگذار صبحانمونو خارج از شهر با شوخیو خوشی
خوردیم برای خرید به شهر برگشتیم که آقای احتشام زنگ زد از سامی خواست برای حسابرسی
های مهم به کارخونه بره از سامی خواستم منو به
خونه برسونه و بره آخه قرار بود اهورا برای ناهار بیاد پیشم به اهورا اس دادم تا زود تر برسه که
جواب داد غروب میاد خونه مادر شوهرش میمونه ،
بعد از اینکه سامی منو رسوند خواست با ماشین وارد عمارت بشه که نذاشتم تا یکمی تا عمارت
قدم بزنم ریموت در خونه رو از کیف دستیم در آوردم
سامی لبخندی زدو گفت هرچی خانمم بگه پیاده شدم درو بستم با دستم جلوی شنل حریرمو
گرفتم بسمت راننده رفتم شیشرو پایین داد دستمو تکیه ماشین

دادم خم شدم که ل-ب-امو غیر منتظره بوسید بجا اینک اخم کنم بگم زشته قه قه ایی سر دادم که قربون صدقم رفت کلی ذوق مرگ شدم بعد کلی عشوه اومدن و سفارشات سامی از ماشین فاصله گرفتم اونم گازشو گرفت رفت با لبخنده گل و گشاد سمت در عمارت رفتم تا با ریموتم بازش کنم سرمو که بالا آوردم خشکم زد لبخندم جاشو به لرزش عجیب لبام داد قلبم تیر کشید احساس کردم دارم جون میدم بچه ی تو شکمم بی قرار تکون میخورد دستمو از رو شل حریرم برداشتم گذاشتم رو سینم جیغ کشیدم باورم نمیشد، لبخند مسخره ایی زد درده قلبم با تکون شدید بچه فراموشم شد آخی گفتم ترسیده به عقب قدم برداشتم که باعث شد شنلم کامل کنار بره و برآمدگی شکمم مشخص بشه ترسیده خیره به نگاهش بودم که نگاهش به شکمم کشیده شد احساس کردم صورتش قرمز شده با عصبانیت وصف ناپذیری نگاهشو با خشم تو نگاهم انداخت تنم یخ کرده بود میلرزیدم خدایا این چه خیالی بود برای من دیدی!

من باور کنم اینی که جلوم وایساده! ...

امکان نداره نه نداره با دادی که کشید از افکارم وحشت زده دست کشیدم لعنتی بارداری؟ با توام از استرس سری تکون دادم

نفس نفس میزد از عصبانیت نزدیکم شد ترسیده تر از قبل قدم به عقب ور میداشتم که کفری بازم داد زد از من فرار میکنی از شوهرت؟

از ناباوری سری به طرفین تکون دادم کلافه تر ادامه داد میفهمی چیکار کردی تو با وجود من از یه مرد دیگه باردار شدی خودم به چشم دیدم چطور از ب-وسش ل-ذت میبری اونم از مردی که روزی تو ازش بیزار بودی حقم داری سامیار احتشام یکی از تیلیادراست

و جذاب تو هم جذبخ شدی ولی تو! لعنتی مادر بچه من بودی، بچم بدجور بیقراری میکرد دلیلشم ترس بیش از اندازم بود باید یه کاری میکردم

نفس نداشتم کاش سامیار نمیرفت ، با حرص یکدفعه بسمتم قدم برداشت که جیغ زدم نیا با نگاه به خون نشستش نگاه وحشتناکی انداخت گفت

چطور میخوای خودتو توجیح کنی؟ چطور لعنتی دلم میخواد تیکه تیکت کنم!!! دیگه طاقتم تموم شد تصمیم گرفتم با ریموت درو باز کنم تا بلایی

سرم نیاورده اگه در باز بشه سرایدار میفهمه میاد بیرون ، خیلی سریع ریموتو زدم در باز شد بشدت بسمت در برگشت سرایدار که مرد مسنی بود

دوان دوان سمت در اومد برای ادا وجود سلامی از احترام کرد وگفت خانم جان بیاید داخل خسته اید چرا رنگتون پریده نفس آسوده کشیدم که

بنیامین جلوتر از من وارد شد جرعت حرف زدن نداشتم هیچ فکری به ذهنم نمیرسید سرایدارمون از من پرسید مهمان ناخداگاه سرمو تگون

دادم اون جلوتر از من وارد شد میدونستم حالا که بنیامین زندهست عقد منو سامی باطله آخه چطور ممکنه همینطور عین گيجا دنبالش وارد

عمارت شدم داشتم دیوانه میشدم بعد ۱۱ ماه برگشته زنده ولی همه خانواده فکر میکردن اون مرده ، سالن عمارت خلوت بود رو اولین کاناپه

ولو شدم داشت با خشم خونرو میپایید از عصبانیت روبروی من روی کاناپه نشست نفسم تند تند شده بود پشت هم نفس میگرفتم تا خفه نشم

نگاه وحشیشو تو نگاهم انداخت برای این همه شک و ناباوری اشکی هم نداشتم ، شروع به حرف زدن کرد (بنیامین: نمیدونستم ازدواج کردی

یکی بهم خبر داد کلی بهش خندیدم گفتم امکان نداره ولی حالا که دیدمت بچتونم تو راهه! هه (دیگه سکوت بس بود باید میفهمیدم چرا اینهمه مدت

خودشو قایم میکرد وانمود میکرد که مرده!) سودا: اینهمه مدت کجا بودی؟ چرا وانمود کردی که تصاف کردی مردی؟

(لباشو از حرص جمع کرد) بنیامین: چه عجب زبون باز کردی؟ (دستشو به موهای نامردتبش کشید خیلی داغون شده بود هیچی

از بنیامین قبلو نداشت با معطلی شروع کرد به حرف زدن) بنیامین: ناراحتی برگشتم؟! بایدم باشی
کی از زندگی با مرد عاشق پولدار ناراضیه! ...

ولی بخاطر کنجکاویت واست میگم (کمی خیره نگاهم کرد نفس عمیقی گرفتم) درست زمانی که
تو اوج بودم تصمیم گرفتم یه شرکت دیگه تو

دبی بزنم قصد رقابت با یه شرکت دیگرو داشتم از بابا کمک خواستم ولی گفت تو دیگه متحلی و
داری بچه دار میشی رو پای خودت وایسا منم

برای ثابت کردن وام زیادی گرفتم تو دوران بارداریت کاراشو کامل انجام دادم همچیز اوکی بود تا
وقتی که تو زایمان کردی اونموقعه بود که

شرکت هیچ سودی نداد اصلا درامدی نداشت چون تازه تاسیس بود درصد وام خیلی زیاد بود
خوب میلیونی بود نتونستم پولارو پاس کنم همینطور

نتونستم کارخونه بابارو اداره کنم شرکتو از دست دادم با بدهی بالا و بر شکستگی کارخونه بابا
بیچارمون کرد چاره ایی نداشتیم اونروز که از شیراز

میومدم تصادف بدی کردم ماشین داغون شد خودم کتفم در رفته بود با وجود درد زیاد ماشینو دو
بار آتیش زدم تا هیچی باقی نمونه یمدت دنبال کارای

فرار غیرقانونیم بودم تا از ایران خارج بشم تا آبا که از آسیاب افتاد برگردم میدونم اشتباه کردم
ولی نمیخواستم اون بدهی باعث زندان رفتنم بشه میدونستم

که بابا کمکم نمیکنه ولی توانایی دادن این بدهیو داره ... (ساکت شد ولی من کنجکاو با استرس
شروع بحرف زدن کردم) سودا: پس بابات بخاطر او بدهیا

و بر شکستگی خونرو فروخت! وای بمن گفت بخاطر غم از دست دادنت بر شکسته شده! تو همرو
آزار دادی مادرت بخاطرت چند ماه افسردگی گرفت

(لبخند مسخره ایی زد) بنیامین: ولی سرکار خانم خوشبختن مثل اینکه خیلی هم از زندگی مشترک
اشرافی با احتشام راضی هستی (با اعصابت تمام ادامه داد)

اما من نمیزارم باهاش زندگی کنی عقدتون باطله و از من یه بچه داری بخاطر باربد هم شده باید
بیخیال اون احشام بشی من شکایت میکنم ولی نمیزارم

باهاش زندگی کنی! (قلبم خیلی تند میزد حرفاش دلمو میسوزوند نمیدونستم سامی چطور برخورد میکنه ما یه بچه تو راه داشتیم یعنی رابطمون نامشروع بوده

بچه ی من نه نه! تو افکارم بودم که حس کردم صورتم خیس شده تحمل دوری از سامی واسم سخت بود من بنیامینو فراموش کرده بودم،)

بنیامین: بارید کجاست دلم واسش تنگ شده (قدرت نداشتم جوابشو بدم دهنم خشک شده بود حتی نمیتونستم از خدمتکارا تقاضای آب کنم همه بخاطر

آشپزی داخل آشپزخونه بودن و به این قسمت دید نداشتن، همونطور سوالی نگاهم میکرد چشمامو روی هم فشار دادم اشکام یکی یکی رو گونم میشستن

دیگه حق هقم داشت اوج میگرفت، صدای شیطون سامیو شنیدم ترسیدم نفسم گرفت دستمو روی شکمم گذاشتم انگار با این کارم میخواستم پسرمو آروم کنم)

سامی: سودا؟ عزیزم کجایی؟ باز با اون بچه توی شکمت رفتی طبقه بالا؟ عشق سامی چرا باید واسش ناز کنه تو مامان پسرشی! سودا؟

(ترسیده به انتهای سالن ورودی نگاه میکردم سامی قدم زنان نزدیک میشد به راه پله که رسید صورت خندونش بطرفم چرخید صورتش

جمع شد وحشت زده بهم نگاه کرد) سامی: چی شده سودا گریه چرا (حرفش با چرخیدن نگاهش بسمت بنیامین قطع شد با دهن باز خیره به

بنیامین نگاه میکرد انگار سامی لال شده بود! منم جرعت حرف زدن نداشتم هرچند گناهی نکرده بودم، بعد از گذشت چند ثانیه سامی بخودش

اومد با صورت قرمز از خشم با لکنت به بنیامین توپید) سامی: تو تو خونه من... تو خونه من چه غلطی میکنی مگه تو نمرده بودی پس چطور اینجایی؟

(بنیامین پوزخندی زد) بنیامین: زن من تو خونه تو چه غلطی میکنه؟ هه میبینی که زندم سامی: زن تو بود در حال حاضر زن من و مادر بچمه

در جریانیه که (بعد به شکمم اشراره کرد از داد بیداد خدمتکارا بیرون اومدن که با داد سامی همه رفتن داخل) بنیامین: باید بیخیال مثلاً بچت بشی چون

من تو دادگاه ادعای زنده بودن میکنم و سودا با من ادامه میده سامی: تو همچین گ...ی نمیخوری
تو در حد من نیستی بهتره خودتو جمع

کنی از خونم گمشو بیرون زنم بارداره حال بدی داره و این از وجود تو! بنیامین: این خانم با وجود
من بتو حلال نیست باید طلاقش بدم تا
بتونی محرمش کنی که من طلاقش نمیدم ...

سامی: باید بدی شده بکشمتم طلاقشو میگیرم نه از سودا میگذرم نه از پسر ۵ ماهه حالام گورتو
گم کن

(بنیامین از جاش بلند شد به سامی حمله کرد که سامی با پاش ضربه حرفه ای به قفسه سینه
بنیامین زد بنیامین وحشیتتر به سامی حمله کرد که

جیغ کشیدم بس کنید؛ هردوشون نفس زنان بهم نگاهی کردن مجبور به حرف زدن شدم (سودا:
من نمیتونم از سامی جداشم من باردارم نمیتونم

بچمو از بین ببرم ۵ ماهشه جدا از اینا مهرش به دلمه (بنیامین داد بلندی کشید) بنیامین: لعنتی
طلاقت بدم میفهمی چی میگي؟

تمام این بدبختیای بوجود اومده برای خاطر تو بود حالا که گند زدی به زندگیم میخوای با یکی
دیگه خوشبخت بشی !

سودا: من از تو ثروت بیشتر نخواستم خودت طمع کردی بخاک سیاه نشستستی ، آره با سامی
خوشبختم میخوام زندگی کنم

چرا باید بخاطر اشتباه تو از شوهرم جداشم! بنیامین: اون شوهرت نیست خودتم خوب میدونی
حالا که من هستم !

سامی: هری بیرون تصمیمو سودا میگیره نه تو ، مجبوری طلاقش بدی چون نمیخوادت
بنیامین: عمرا اون بخاطر باربدهم که شده میاد با من وگرنه من حضانتشو بهش نمیدم!

سامی: حرفای خنده دار میزنی! تو با کدوم سرمایه میخوای ازش نگهداری کنی؟ حتی خونه نداری!

سرپرستیش بتو نمیرسه تازه اول باید کلی بدویی تا بتونی ثابت کنی هنوز زنده ایی بنیامین: حالا میبینی

(با قدمای بلند خونرو ترک کرد با استرس به کانپه لم دادم سامی با افکار پریشون بستمم اومد بغلم کرد ازش

خواستم فاصله بگیره ولی نداشت خومو تو بغلش فشار دادم دلم نمیخواست حتی ازش کمی فاصله داشته باشم

عاشقش بودم همه زندگیم بود بنیامین خیلی وقت بود حتی بخاطر مم نیومده بود، غروب اهورا و رامین اومدن

و خانواده منو سامی خاله شیرینشون فهمیدن اولاش باورشون نمیشد همه شکه شده بودن اهورا همیشه دلداریم میداد

و کنارم بود همه به حمایت ازم وکیل خیلی کارکشته برای طلاقم پیشنهاد کردن بنیامین ازم شکایت کرده بود هر روز

دعوا و بحث کارای داد گاه خیلی طولانی شده بود کلافه بودم با بچه تو شکمم، شبها تو بغل سامی میخوابیدم اگه کمی تگون

میخورد خوابی نداشتم، بچم بیقرار بود میدونستم وقتی دنیا بیاد با این همه فشار عصبی پیشفعال میشه و این منو عذاب میداد،

شبها برای آرامش با سامی تو استخر شنا میکردم سامی همیشه در حال حواس پرت کردنم بود، بعد ۳ ماه دوندگی دادگاه بنیامینو

بخاطر صحنه سازی مرگش زندان انداخت و با چند تا قانون و تفسره حضانت باربد به من رسید ماه آخر بارداریم بود استرسا

تموم شد ولی بیشتر از همه طلاقم از بنیامین برام وحشتناک بود خیلی سرسخت بود سامی خیلی سریع ترتیب یه عقد رسمی دیگه داد،

روزام خیلی زود میگشتن چون دیگه غصه ایی نبود همه چی عالی پیش میرفت با سامی بودن برام فوق العاده بود بعد از دنیا اومدن

پسرمون اسمشو باراد گذاشتیم تا نزدیک اسم باربد باشه سامی برای باربد به اسم خودش
شناسنامه گرفت خیلی خوشحال شدم از این
کارش هیچ وقت بین پسرا فرق نمیزاشت هیچجوره و این منو غرق خوشی میکرد ... با بوسه
سامی روی گردنم دست از نوشتن ور میدارم
با لبخند نگاهش میکنم ابرو بالا میندازه باعث خندم میشه اونم خندش میگیره دم گوشم میگه رو
تو همیشه چند ثانیه هم سیاست داشته باشم!

پایان

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member258377.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید